انجمن گرم روی‌ها در انداز زانی | چاکرت را بفرست و زنش تا به زبان

بود طبع زکی را کتب کلک و خرد | زیر ران تو بود رام سمند دوران

بیت بیداد جهان بس خصمت تازد | بود از فلک کرم عنان نام و نشان

تیغ انصاف چکد از چمنم در بر | نزد آن به چه چیند گلی دیدم از ساج ضمیر

آینه فکرت زنگار زدم مغدور ب | اگر از عالم معنی نشود عکس پذیر

کاوه دو شتای بهر پس که تهی ماند احمر | شکست بستان شد از انسان که ندارد دم تیر

بحر طبعم که بدی تشنه دلان را مسعر | قحط آب آل گرتش کرد یکی خشک غدیر

شاهد طبع مرا جو و یکی عین نشوبت | رحم افسرده را بکار از آن ماند عقیم

زان خیالم بسفر عرش نبیند گردون | که خیالی ملالیست دو پا در زنجیر

وهم در مغز گران خسته چو کاهل مرد | بهر پا میز نهش سعی و ندارد تاثیر

چون دل عاشق زاخانه فصلت خراب | که ز معمار سخا هیچ نبیند تعمیر

زان بود بیت و دل افسرده ضمیرم که کند | کارفرمای ایادی تقاضا تاخیر

نغمه از تار محبت نجهد بی تحریک | چنگ را تا نه نوازی نکند ناله زیر

زخمه خامه نه همچون دهانش تشنه عتب | هم قلم گو بدم از دست سکون تصویر

پرنیان باف طبعت که سخنش میزد / طعنها بر دق مصری و دیبای حریر
آرد از کار که فکر تماشی پرون / که بخوبی بر او معلم رومیست حصیر
گل طبعم که به بستان سخن نو زادست / یاسمین وار در ایام جوانیست پیر
تد بی شد که نیم باد شته خطهٔ عشق / نم رده در دل گرم او و زخاک سیر
نه مرا صاعقهٔ مهر و محبت جانسوز / نه مرا شعلهٔ کانون وفا دامنگیر
سخن عشق کجا و دم افسرده کجا / نفسم گرم کند سوز محبت تقریر
خون در او داج نیابد غلیان بی تف عشق / تا هوا گرم نباشد نزند جوش عصیر
من و این شیوهٔ رحمت فارغبالی / منکر عشق نیاید به ره زنگیر داد آیه
میکنم صلح بدر واز همه راحت با عمر / نخل بکر که باین یا نکند شم تقصیر
نشود شور لبی با نمک آب حیات / خواهم از مایدهٔ بمزهٔ جان شد سیر
کو چنان شعلهٔ حسنی که ز اشراق رخش / کندم تیرگی غم از دل شب تکبیر
افقی کو که در ایام فسون پرنی او / قصه را جز بتامل نتوان گفت شتر
کو فریب نگهی از بت کندم کونی / که دهم خرمن طاعت بیکی حبهٔ شعیر
سبز خطی که برد رنگ رخ صبر کجاست / که شود مصر دل از پرتو رویش کشمیر
نه غلط گفتم از حیح احتش باطل لاحول / نیست دلداده صورت بکف غصه اسیر

۱۶۷

شاعر از عشق مجازی بجز این نیست مراد ... که فلان صورت زیباست دل و دین ببرد

چند گویم که فلان چهره بلا انگیز است ... یا فلان غمزهٔ فتان کمان دارد تیر

دولت عشق حقیقی بده ار دست دهد ... تشنه طبعان سخنم عالم معنی تسخیر

قاف تا قاف مسخر شود ار گر بندد ... بر میان سخنم شاه ولایت شمشیر

آفت لات و عزی فتنهٔ بتکانهٔ کفر ... اسد الله که بود بیشهٔ مردی را شیر

پیش نازش تن خاک ره از آن کم رفت ... که جهان در نظرش خردک بود حقیر

کیمیا ساز رضاش کند از خاک طلا ... این غبار ره چاکر آستانی اکسیر

چشم بر نقطه از آن چشم هوس کرد سفید ... که از آن مطبخ جاه تو پیازی گیر

صدق مولای تو مفتاح در خانهٔ خلد ... بغض اعدای تو دامن زن نیران سعیر

گر نه جبار قضا آب و گل عالم را ... مایهٔ از کرم و رحمت دادی گاه تخمیر

از تنور فلک آوردی بدر برون ... قرص ته یی نمک و گردهٔ خورشید فطیر

گردش گرز و تیغ تو چندانکه کند ... پردهٔ گوش فلک پاره صدای تکبیر

آن کند رای تو کش خاطر فرمان خواهد ... چه گمانهای غلط داشت بخاطر تقدیر

ماروئیف بر طاق مافیت نیسان قرآن ... رتبهٔ عالی همنامیت از چرخ اثیر

سر رود بدر خانه گردون شد مهر ... که کند نام روش چرخ نسیبه گیتی گیر

رنگ در چهره امام فنا نگذارد
احتسابت اگر او را نماند تعذیر

هر که اخلاص تو اساس مایه ایمانش بود — گر همه روح امین است کنندش تکفیر
پادشاها مدحت دو سه ناقص مصرع — ساختستم که ازین قصه شوم عالم گیر
پی تکمیل خود این نخ برم زین پی انکه — کبریایت بجز آفات رهی بود فقیر
حاش لله چه میگویم خود ذات ترا — چه تفاوت کند از مدح من و ذم ظهیر
دم ز خوشبویی او گو نزند کس که چنین — نفحه میدارد فریاد که چو نیست عبیر
آفتابی که یکی از نوع غبار وش را — نیست حاجت که بگویند ز راه نظیر
سوی آن گلشن تقدیس که از غایت روح — مه بدرش سمنست و گل خورشید زریر
نزد اصحاب خرد شبه بر سیم تحفه — ببخت زشت است سفیهانه فرستادن
تو سلیمانی و من مور تهی دست رتت — تحفه پای ملخ آورده ام از من بپذیر

فرد بود تو عشر

ای که دستملت دام گدا صبا — غمزه بدست تو ساقی بزم بلا
تار ز نیز زلف تو چیز ز نابکره — گشت شام عنبر کوچه گدای صبا
خوی تو کم نام کرد صیت خطای اجل — سرو تو پامال کرده فتنه زور جزا

خوی جفا عاشقست و جان حبیب تیغ | عهد ستم پرورست خوبی رسم وفا
زخم که از خوی تست خنده به مرهم زند | درد که از عشق تست ناز کند بر دوا
نیست بدوران تو عقد مروت حلال | هست بفرمان تو قتل محبت روا
چشم سیه مست تو دیده بنارد گشود | پس که لبالب کشید جام ز دست حیا
بر سر میدان عشق قاعده دیگرست | کشته نخواند از خوش مشت دو به خونبها
حیف که از زر دم ماند دلت سیم سر | جور تو بی اعتدال طاقت من نارسا
تا نفس گرم من عود بر آتش نهاد | بوی دل خام سوز سوخت دماغ هوا
شکوه دلی داشت پر از غم یاد دیدنت | رخصت حرفش نداد عشق ترا پا بیا
شوق ندارد چو نیک پرده ز رخ بر فکن | هستی من گر کجاست در دو جهان رو نما
شعله ز کلفت بسوی حسن پاک کن | لب بسخن رام ساز کلک و نقش خوش ترا
چند ستم پروری چند جفا و بیستی | مهر و وفا عار نیست از در یاری درا
آنکه سفر دوست کرد ذوق وطن عشق مرا | هم بکه هم بکرد بدرقه راه ما
راضی از آن رو شدم میروم و میرسم | شکوه که بیدردیش در شه رضا

ماه مشتری وان مهر معدل جهان
محرم راز نهان در حرم کبریا

چرخ بخاک درت حلقه صفت پای عصیم
مهر ز دریوزه‌ات کاسه بکف پای گدا

گر نبدی فرق عقل خاک شفاخانه‌ات
زود شدی فرق او تاج ده ما نما

بر فلک منحنی طبع تو گر سنگ برد
قوس وی بدر راستی با خط استوا

ذات ترا ختم شد ور بودی فی المثل
ژاله کند شعلگی در کف ابر شتا

ور رسد از خلق تو در ره باد سموم
سنبل تر چیده اند از نفس اژدها

هر که ز احسان تو جیب امل پر کرد
ماند ز پیمانگی کیسه تهی چون خلا

مصطفوی حشمتی مرتضوی همتی
از نسب مصطفی و ز حسب مرتضا

علم عتیق دولت حلم رزین کلفت
واله طبعت و خارا ده دست سخا

در تن احباب تو قوت تریاق سم
در دل اعدای تو شیرهٔ جان دلگرا

بسط کف ما دلت گر بود اکسیر ساز
فقر شود ممتنع آز شود کیمیا

نیزه وران ترا شام که پرچمی
شده کشان تیغ صبح طراز لوا

شعشعه قبه‌ات سرمه کش چشم مهر
روشنان دیده کش باشد این توتیا

با تن و جانت جان من خاک گرد
لمعه دلمردگی سر زدش از سیما

عقل ز سودای تو گشت حسود دماغ
پر بره از شوق تو خون جگر دارد تا

ملک خراسان ز تو شده زینت طراز
عالم ارواح از وست منصحگه روستا

تهمت عقل

مجتهد عقل اگر بر تو بخواند سبق ... هرچه نفهمد غلط هرچه نسنجد خطا

شاید اگرش از ثقل حمل ناف بناف زمین ... حلمت اگر چرخ را دست نهد بر قفا

لخلخهٔ روضات معطر بخور را ... بانگ سریر درت اهل طلب را صلا

اطلس گردون مگر خواست بیابد نگار ... خیمه برابر زند از پی عجب و دغا

صبح بر و خنده زد گفت که ای ساده دل ... جز حبابی کجا قبهٔ گردون کجا

خواهد اگر خاطرت عکس مزاج و صور ... کاه کند دست جذب در کمر کهربا

عدل حفیظت اگر ز رفع تعدی کند ... کم نکند هم هوا از سر هستی فنا

نوش لبت بس که کرد کام جهان پر شکر ... قند بدامن دهد نیشکر از بوریا

شام سیه بخت اگر از تو برد بهره روی ... صبح تجلی از او وام ستاند ضیا

محتسب شرع اگر منع نواهی کند ... مشکل اگر زین سپس بهره نماید بقا

دل ببت لبت ال از تو هم رنگ رزی ... این همه ای مرغ فا و آن با داشتن

تا بسر آسمان سایه همی افکنی ... مهر ندارد فروغ زهره ندارد نوا

پادشها صاحبا بنده شفائی که هست ... بر گل این بوستان بلبل مدحت سرا

بال و پرش نو نسوخت هجر بهار طرب ... زخم دلش تازه کرد خار خزان جفا

بنده در سینه ام گر در خدمت ز بزم ... گو ای اگر کیستی آرم گفت آشنا

بندهٔ دیرینه‌ام گر در خدمت زدم
اکنون اگر گسستی از هم کف آشنا

چند بود از سپهر تا کی باشد ز دهر
اختر من بی نصیب طالع من بی نقا

همت من روزه دار بر سر خوان نعم
ریشهٔ من خشک لب بر لب آب بقا

قطع ره اشتیاق از سر جان کرده‌ام
کام بکام امید دوش بدوش صبا

آمده‌ام جان بکف چشم بر احسان تو
تحفهٔ من کن قبول حاجت من کن روا

رشحهٔ فیض تو گر لجه فشانی کند
خشک نهال مرا غوطه دهد در نما

گوشهٔ چشمی بس است از تو مرا تا شود
طور بدمن قبول قبلهٔ من مروا

تا که بعادت نهد ماه و سپهر جهان
جامهٔ شب را بنیل پای شفق در حنا

در دل احباب تو تا دم آخر سرور
در تن دشمنانت تا بقیامت عزا

امر تو بی لم و کیف حکم تو قاطع چو سیف
شیشهٔ این قدر دل شده دان قضا

مرا بسبع محبت بیک نگاه درآر
که همچو مرغ دهنده بهر بار آر

بیاد دامن لطفم ز خاک ره برگیر
که جز نسیم صبا منت دستگیر غبار

هلاک تحفه شناسی امتیاز توام
وگرنه گوهر دل است مشتری بسیار

اگر ز باغ تو خاری خلد بپای دلم
نمی‌زنم گل خورشید بر سر دستار

شکفته همچو گلم صد هزار داغ بدل
بهر طرف که روم همره نسیم بهار

چمن بگلبن دستان طراز ارزانی
بخار بن نتپید غیر سایهٔ دیوار

شکسته بر در دل و زبان غیرت عشق
که بهر ضمانی تو انجا نسیم سازی کار

وصال میخیدان گر حیات می آید
یکی است چاشنی جان و لذت آزار

بروی شاه چو گل مطلع دگر بشکفت
که نذر گوشهٔ دستار خلد کرد بهار

شکفته گل کلک از نبات می چمن چنبار
که غنچه شد گره رشک بر دل گلزار

براه میکده صد توبه در کل اتقا دست
زبسکه ریخته بر کام خون آن استغفار

شدیم مست و شکستیم بر سر تقوی
همان پیاله که از نخست خون خمار

نسیم لطف تو گر پای در میان آرد
دهد گلبن باد بیست صلح ابر بهار

هزار جرعه در آغوش چشم و من تشنه
مسیح بر سر بالین و من همان بیمار

بهر کجایی گر خاطر شکفته هست
متاع چار سوی عشق سینه افکار

حریف بادهٔ در دم نه همای تو
که دیده هست سر صد سمند در اطوار

چگونه تاب نشستن تو عشق دارد
کسی که گرد خود از خار و خس کشیده حصار

ز رستخیز چه باکم که مو بمو منم
کنند مشق قیامت از آن حد رفتار

هلاک گردش چشمی شوم که بر حکام | کشیده از مژه طرح هزار نشتر زار
کدام شعر شفائی نوای انجمن است | که نغمه بیت برو امید وزیده بار

بزم عشق که اتحاد خرد ندارد بار
جنون نشسته زبر دست عقل دعوی دار

خراب گشته نیم نگاه ترا | نسیم صبح قیامت همی کند بیدار
چه در خیال سر زلف یار میگذرد | که کعبه سبحه گرو میکند بزنار
شب دراز جدائی بسر رسید وقتی | بصد قیامت هر کام گشته عمر دو چار
شمار داغ محبت نمیتوان کردن | بدوری ار بسر هم هزار روز شمار
میانه من و بلبل تفاوت اینقدر است | که او بگلبن بستان زمن بدامن خار
چه منتیست بما خنجر شهادت را | که خونبها ز شهیدان طلب کند خونبار
بصیدگاه محبت دلاوران هستند | که صد سپهر بیک تیر میکنند شکار
سخن بطرز شفائی کنم ملاحت سنج | که یافت دور حریفان نمک بتکرار

زهی طراوت رخساره ات بهار
دلم بدست فریبت طلائی دست افشار

زهی مسیح که سوء المزاج طبع مرا | مزاج معتدلی ایکاش فرستادی

بسوی

برای محفل جانم همه کواعب نظم — زحجله خانهٔ خاص گلی فرستادی

برای پرسش و دوش رقعه پسخی را — عقود گوهر دل سینه کان فرستادی

سپاه سپیده صبح امیدواری را — سواد طرهٔ معجر سیاه فرستادی

نثار خار نبی ز حدیقه سازی طبع — یکی بهار گلستان نشان فرستادی

برای تحفه سپاسی دماغ بخت مرا — همه رواج عنبر دخان فرستادی

بعذر خواهی کام امید صفرا — فقاعی از شکر و نار دان فرستادی

بسوی دیده بخستم زغنچهٔ طومار — ز گل معنی صد پیرهدان فرستادی

زهبت پسر زلف سخن شام مرا — چه نافها که بپای روان فرستادی

برشته روز و شب اندر کشیده قافلها — از آن جهان نسوی این جهان فرستادی

ز کلک بوقلمون ساز عالم دگرم — ز صبح و شام معانی نهان فرستادی

نمونه صد شب معراج لیلة القدرم — ز صبح عید غنای عنان فرستادی

متاع مجمع بحرین فطرت و همت — صدف صدف چه که صد کاروان فرستادی

ز بطن مریم فکرت مسیح دوشیزم — سخن بمهد کمان توامان فرستادی

صحیفهای لبالب ز آب و آتش طبع — ز فیض خانهٔ رطب اللسان فرستادی

علاج خستگی باخو نیاد دماغ مرا — شراب و آب گل و زعفران فرستادی

به پیشوایی ما تا نوا درآموزد / هزار بلبل دستان‌سرا فرستادی

با عجمی خردان تا زبان کند تعلیم / ادیب دانش جادو زبان فرستادی

ز نوک تیشهٔ مضمون تراش نیشترا / بخرمن وشی بستان فرستادی

ز نسخهٔ خاطر پست اکی تیره شبها / فروغ ماه بدست کتان فرستادی

مرصع از در و یاقوت لفظ گوهر بخش / ورق ورق علم کاویان فرستادی

تو خود بیا که مرا داستید صحبت تست / چه سود ازین که چنین یا چنان فرستادی

مرا معرکه‌های تکلف‌فشانی طبع / خزان کشیده چمن غیرت گلستان کرد

چو زخم خاطرم از پیش بی‌تمیزی بود / دو الم هم انصاف کرد و پایان کرد

بهر نوا که درآموختم به بلبل او / هزار نغمه فزون زان هزاردستان کرد

نگر دنائهٔ بی طرز در بهار سخن / که گوش بر روش من نهاد و اعلان کرد

بشکر نغمه خوان سخنوری پیدا حیت / چو آشنا سر الخنت با نکیدان کرد

بر و نمائی و پیاس حجلهٔ خرد دم / هزار کیسه تهی همچو معدن کان کرد

چو بر نظاره کیان ز وصلای گلبدن / دو دیده عقل و کل معنوی مداهان کرد

اگر طراوت گلهای باغ او / نظر بسوی گل آفتاب سوان کرد

یکدو طره

یکدو قطره که از بحر فضل بیرون رفت | هزار قلزم لب تشنه پیش مهمان کرد
با دعای کمالات او زهی متبی | دو عدل آمد و اثبات او به برهان کرد
شنیده ام که شش ماه الکای عصر | نشست و بر سر زانوی فکر تا آن کرد
کل ریاض سخن را اسبعی در خور | چکید و مصقله کلکم و تیش در صفهان کرد
گرفت کشور شهرت دقیقه سنجی او | بزیر گل نتوان آفتاب پنهان کرد
صفای باطنش از کور باطنان مطلب | که ذره را طرف آفتاب هوا کند

گلستان دلبری حوری | کاتش از چشمه صفا دادند
مشتری الحبله حل کردند | قصر خورشید را جلا دادند
از سفیداب صبح غازه مهر | بر رخش جلوه صفا دادند
کف پای او ز لخت جگر | عاشقان مژده حنا دادند
نرگسش را که داد شوخی داد | بهره از سرمه حیا دادند
صدف غازه بیاضش بشکست | صدف ماه خونبها دادند
برقع از چهره هر نگار داشت | جان مشتاق رونما دادند
شاهدان زمانه خرد و بزرگ | بکنیزی او رضا دادند

شیوه دانی که در فسون سازیش
دل و طبع گره‌گشا دادند

هر چه بگرفت وزه خرج مجلس او
حاصل مزرع سخا دادند

صله تو بپاداش ز عالم قدس
وعدهٔ رحمت خدا دادند

اولش کام بخت خوش کردند
آخرش شربت فنا دادند

تنگ بود این جهان بهمت او
زان مقامش بدان سرا دادند

بهر سال تاریخ از فلک پرسان
گفتم او را کجا عطا دادند

مهر بر خاتمت ز سر دل و گفت
حوریانش بقرب جا دادند

زهی ز نفخهٔ خنجر تو طبع ظفر
بقهر و لطف تو قائم وجود نفع و ضرر

نهال قد تو بسر کشش چنان که طایر وهم
نمی‌تواند کرد دست تا که او ز دو پر

ز روی بحر و وقار تو با همه سرعت
نجابت تواند نسیم کرد گذر

گر از سموم عتاب تو بار بهره ورد
ز بهمن [illegible] آتش [illegible]

عدو و [illegible] و حلال را ببیان حسن
نداده [illegible] خون جگر

نگر د [illegible] چشم اختر [illegible]
ز [illegible]

فقد راست اگر عکس رخ تو گل
[illegible]

خدایگانا با حجم ز گفتار بیش
نموده خاطر کان دون پیشگاه مزد
بمدحت تو بگفتم قصیده گرا
اگر چه آنکه کند دعوی سخندانی
در امید گشودم که این جریده فرید
ز کشور تو گزیدم سفر چه دانستم
چو بود کوکب وطالعم ز جعبه گرم
چو خواستم که بار دور روم دچارم شدم
چو از مساعدت بخت و یاری طالع
ز رشک دل دشمن قلم آتش و حوادث
گرفتم از کف او جام گیده و تاملیه
از این بار چو آن مطلع شدی گفتم
نمیدهند کنون از پیش کم میدادم
[illegible] بود [illegible]
در این قصیده که یارب بفیضت گشتم

ز بسکه خانه فکرت تمام نور زر
گران بها گهری کان تر آبود درخور
هزار سال نفهمند عمق و [illegible] بحر
بتحفه می نبرد خار و خس بر عبهر
بود که گوش قبول تر آبود درخور
که صرف میشود اوقات من بگوی و گهر
ببار شش گردم بسیج راه سفر
بتیغ بیاختم انجاد و روزی اشتهر
عروس وصل گرفتم بکام دل در بر
که انتقام کشند گر حیله سازی [illegible]
برفت رهبر من آنچه داشتم در بر
بعید نیست که بیداشد دگر [illegible]
اگر نمیشد جاز از [illegible] رسید خبر
بسعی خویش [illegible] ستم منجر
بسان [illegible] ورها مانده ام حسین مضطر

بگیر و باز بسم ده که آنچه دادستی — نه بیت قیمت باد است و نه بهای در
از آن بهار تحصیل آنچه میخواهم — که گر بفرض شبیهی نهم که خاک بحر
شگفت باشد اگر خاکش نقد زنند — که بار بار از تعمق در آید آتش صبر
چنین عطای اگر چون تو بی عجب باشد — که از وجود تو بحر عطا بعالم در
سحاب گوهر زیر کیاه خشک ببار — که گر غریق نگردد دلی بپا ز رد
گل مراد ز خلد برین نمایشای — بدامن ز نبرد کو یکی بر ن بر سر
چو کرم جود تو شد بی‌نیاز از آن قدر بدهم — که از دیار بنور حمیت برم
چو بر سکالی اهل نفاق مبدأ فی — چرا حدیث بداندیش مسکی
چرا بهجو تو جو کام معا — زبان خلق بسینه بسازم ورح
بعلة العلل آن مبدأ مبادی کل — که کائنات همه مستعد و مصدر
باختلاف معولات در عروض وجود — بفائده عرض و بسیاری جوهر
بحکم آنکه ز انگشت معجز او کرد — قبول رخنه هیولای جسم صلب قمر
بفضل و پر دلی شیر بیشه هیجا — که تو امان دلم کرد قلعه خیبر
بدرک تو که بدیهی و الیست برت — هر آنچه عقل کند کسب از نکته و نظر
بچاشنی نیایم که از نمک پاشی — نهان شعور و نحوی انفعال و اشکر

گر آنچه کرده‌ام منحرف مزاج ایمن
رهی نداشته سر گر بهیچگونه خبر

من و خطای چنین این قدر نتوانم دان
بدست لطف تو پایان این خطیه بدر

چنین که جاه تو پاینده است و روز افزون
به بنده لطف تو پاینده باد تا محشر

دلا هنوز که پای سپهر در قیدست
بناله زن که بپاکی وقت شبگیرست

سکان شبیخون ناله فتح کنند
بتاز بر صف مقصد که وقت تسخیرست

کمان تیر دعا شو که تیر آن تو نه
کنون که صید مراد دست برابر تیرست

سار سبحه از اشک دانه دانه چو بشت
چه سبحه که بپای مراد زنجیرست

گشاده اند در بزم کبریا بصبوح
اگر تو باز نیائی گناه تدبیرست

ترانه که از و کوشش و جد را دو قیمت
سرود یا رب شبها و ناله زیرست

تیغ آه سحر ضربتی ز صد جوشن
که در نیام جدالش هزار شمشیرست

کنون که بزم اجابت را آه و ناله بهشت
دعا مخواب که هنگام وصل تأثیرست

نفس ببینه صبح او فتاده در تک دود
دمی ز مستی جای تأخیرست

کنون که لولی شب یکدمو می کرده سفید
پیاله گیر که ساعت دگرست

و طفل مهد نیازی و گریه طلبت
کنون خوشست که پستان صبح پر شیرست

اگر است طالب … و درکش — که تار شیشه به پیمانه کرد … است
صفیر مرغ سحر که بخفتگان امل — بخواند آیه پندی که امین نصرت است

کسی که رشته ناز شمع ثبت … است
خیال فاسد او چون آب تصویر است

خلل پذیر بود هر آنچه از کم و بیش — قرار داده فلک تخت تقدیر است
بپا نگوشتی … سپهر بیک صنعت — کسی که از جگر خویشتن نمی‌خورد سیر است
اگر دو روز ز چنگال آسمان رستی — نه از تو مردی و زیرکی که بی تقصیر است
ترا ذخیره ایام شکستی کرد — که هر دو روز به پهلوی دیگری است
همیشه در پی جا شستن و طمع جاه گشت — کسی که با همه کس در مقام تدبیر است
طعام ذهنی قامت کی کند محصل — که هیچ مرتبه تعظیم هیچ تکبیر است
گرت بجای … اعتبار مگیر — که این مباشر قائم مقام تکثیر است
عروس دهر که در عقد دیگری است مخواه — که خطبه‌اش به طلاق و چهار تکبیر است
علاج در پیری ترک سر کند آری — دوای آخر رنج صداع تحریر است
چه سود طول امل این همه چو شام فراق — ترا که صبح … چو شیر جوانی … است
بهل عمارت دهر و مویس نورانی — که خانقاه … خراب تعمیر است

شکم زبان چو تنوری لبالبست ز حرص
هزار رخنه بجانست تمامی حلق گلوست

پیرزش سلطنت عاریت فرو ناید
تهی که مملکت اعتزال برامرست

بسوی مصر قناعت کجا گذار کنی
ترا که در سر سودا هوای اجمیرست

هنوز شمع چو رشتند کی شود روشن
ترا که شام سیه خانه در ازل بربست

بود چو خرمن عمر تو راغب کم سود
امل چه مایل بالا دوی تعمرست

چه بند بند امل گر یکی هزار کنند
هنوز خاطر انصاف خواجه لنگر بست

پسر زیاد طلب را بفکر علم انداز
که دانش است متاعی که باب نکمر بست

مباش همچو جهولی که از طلب گذشت
بای که معرفت اورا اساس بکمر بست

بصبر کوش که گوگرد سرخ استغناست
ایاز چیست که گوگرد مغز اکبرست

صبح سر وقت گر دوست تجلی را بستی
دود آهم شد که با کمر صبح را بستی

گر ز مژگانم نمودی خار در بالین چشم
پیشتر از صبح سرگرمی جار بخاستی

شیوهٔ جود و مروت گرچه بر آموزشت
شمهٔ آموختی چرخ ار شبی باستی

گر نه خارج مذهبستی چرخ ز کفش چرا
خرقهٔ خورشید ادا را همود آسا ستی

کف بلب آورده مصر و عیسیت نداری (محیط)
آنچنین اندر برش فاو انبا آسا ستی

ز اثر اهلیلج آورده بیت نقره طرازان
سرشتی ز قرص به کردون کمانات رسی کنند
قبض صد جان به بغل دارم بمهر روزکار
از فلک حل کرده خود را شعری آورد
بسمان در سخن فهمی ندارد کر بدنش
صبح سر و ص و شب ذ بحور عاشق صحند
طالع از پیمانه اثر اقبان شو کاسمان
جون قدح به بنمه دار بی تا جرم باده برا
کی شدی کم فتنه ز روزن باده ات از صبوح
کر مسیح از جه پس کردون پاره ز زر آمدی
کر در بن تنور خان نقش حوادث جور دمی
جانش سد کر قبول خود تماشا کردمی
در نهاد افتاب از مسیح عیب تو دی
کام دل شیرین بسبام از سپهر ترش روی
غوطه در طوفان اشکم کرد و کامی بر کرد

در علاج علة تب لرزه در باسی
کی خوردنانی بماهی کر سنجان بر استی
وه چه غنبتی اکر زانها یکی مجرا بستی
کر مثال فطرتم ز انت طغرا ستی
چون هلال از رشک مهر رای من مکا
در مزاج سرد و غالب بلغم و سودا ستی
بهده کم گشتی ز ربت این صهبای من
از هوا غدن بوی جون کل از بیر ما ستی
مغز همچون پنبه ات کر زیر بیر مینا ستی
فاتحه خوان مزار بو علی سینا ستی
خاطرم از شهد معنی کی نه شهد الاستی
افتابی زین بسر موی من کج ها ستی
کر خدی کردی ایام خویشم رهنما دیستی
از ترنج او کرم تب لرزه صفرا ستی
رنگ صحرا ایمانا ریحا استسقا ستی

کردی

گر غذی جوئی چنین صبح بیاری پستان صفا || از شفاعت موی چون خورشید بر اعضای تنی
خاطرم افشاندی بر خاک اگر جرعه آمده || مریم عیسی دمی و شمس هر نفس بر جاستی
پیر گدا از چین جبین آرد عبوس دیر را || بر مزاج روز غالب مره صفراستی
در همه عالم اگر خاطر پسندیدی دمی || مرغ گلگون اشکم کی جهان پیماستی
گر نه دلگیرستی در پرده صهبای مرا || پرده یکقطره را چون باغ خضراستی
راتبه خوار در دلها بدی این اگر || نقطه کلکم سویدای همه دلهاستی
با چنین بخت سیه کی روشنی دادی برون || سینه ام از نور معنی کی به طور اپاستی
آنکه میگویم معاذ الله نه لاف است گو || راست میگویم چرا کین نجدبی از زر استی
گر سر انگشت نگارش نیالودی چکیم || بودمی گر عقل جز دیگرم در تاستی
خامه سوز آتش عرفان بودی گر خرد || مایه تخمیر عقلش جوش این سوداستی
وعده کام نقد دادی گشت روزگار || از هوز اکاشکی امروز ما فرداستی
با همه نان پاره که یدر این سپهر || شسته کوی در طوف در دلهاستی

گر بنظم در شرح آید شهد لفظ ماستی
چوبه را گر شکستی خار راه ماستی

مجلس معنی بود دی از بضاعت بمجن || گنج مضمون را اگر گنجیر و معماستی

گرچه تا
تراشه جای لاف بودی طبع من هم / وا فروش املی و تو کیسه انباشتی
کجا زنده پوش خانه خانه لفظ و معنی را / قد طبع پست باب خلعت دیباستی
کی شود از مطبخ اندیشه شیرین کام آنکه / کاسه چوبین طبعش در خور سکباستی
تیره بخت شب کجا با روز همچشمی کند / ور کند مغزش مر نص علت سوداستی
گو بخود اول قرار رحمت گردن منه / در بر دوستی که حصنی مصفاستی
ناصر خسرو زبی دانی وسواس گفت / سر فرود آوردی اگر شخصی درین جا لاستی
بر خدا اطلاق وحدت با و سر گردن خطاست / ور توان کردن حقیقت نه مجاز آراستی
آنکه وحدت طبع ترکیب از نهادش منکشد / کی مرکب ذاتش از جمعیت اعضاستی
در سخن ها گر آورده از بیدانشی / کی سخن شرطیه کردی عقد اگر داناستی
هر چه در دیگ خیالش بود در پیمانه کرد / زهر کی خوردی اگر در کاغذش حلواستی

کج نهد چون بر فرق قدم بکی گوشه کلاه / بشکند رنگ رخچار کله گوشه ماه
همچو تا گر دخریصی که نگار آید دو / بر در خاطر من حسن شبیخ زند حلقه نگاه
دل گرمست مرا گر پی خدمتکاری / بر به پر پای مراد و نفس انسکاه
میتوان دم ز آنکه از راه نفس / میتوان رفت مراد و رخ از ستر آه

آبم از چشمهٔ خورشید محبت دادند — شعلهٔ میت بجوش آمد از خاک گیاه

مشرب آب زلال سخنم مشرب دل — دایهٔ بخت حلقم نفس روح ا لله

فطرتم گفته بار واج طبیعت زاجل — همتم گفته بگردون طبیعت کوتاه

تا مرا تشنه نزاید رحم مادر فضل — صبح آبای هنر غزل شد از کوتاه

سیل مژگان پیر خشک کجا هم بگذشت — تازه شد باز حدیث بلع السیل باه

آب چشمم زده با بحر در هم چشمی — دود آهم زده با چرخ برابر خرگاه

دعوی صاف دلی کرد ضمیر سخنم — صبح رخاست که خورشید زند بر گواه

انجمانم که چو با تیغ در آیم به نبرد — از نگاهی بهم شکند اگر او

این چه بخت است که سجاده شوم گر مثل — برگ کاهی بجهانم نهد خرمن کاه

خوشدلی از همه آفاق مرا کرده وداع — محنت از هر دو جهان سوی من آورده پناه

دیده ام نیست بجز صد هوس از ناکامی — چه تمنا که نکرد دیت دلم روی براه

تا گزندی بغمم از بد دوران نرسید — نشره او نکرده ام بر سر در دجا گاه

بخت فیروز بتا وان تپانم ز سپهر — گر آید بکسیر موکم ز پس حال تباه

گاه گویم که زمانده پس فر بکرم — مگر از پیر مرا کار بر آید دلخواه

مگر این بخت و هنر را بگذارم بکو — ور بدم همره خود تا شه جمجاه پناه

نوبت همت و راحت بسر آورد جهان
سختی ما نه ازین بود و کنون درافزود

چو در انگشت رصد بود ز مردم ملک سخت
عافیت کوررو و بخت بود درافتاده بچاه

پشت من میشکند چرخ که چون الف کنم
برکو عشق قد خم گشته ناچار دوتاه

یا رب باد برکس نه در او بی داد
ور نه بسیار زیستی و اشت فلک خشم آه

چرخ را مدح و ثنای صله گفتیم مگر
کو بمنش مرتبه تا بار کند حلقه زیاه

اینقدر بس که ندیدیست کسی در چرخ
نقش مینایی من پهلوی تمثال جباه

تنها که کند عزم لب از سینه فغانم
فواره آتش شود از شعله دهانم

دل در دبیر از خانه تن ده واکنون
غمهای جهان زاییست جدل سر خانم

مرغان همه در موسم گل نغمه سرایند
من بلبل بستان ز ایام خزانم

بلبل بسر شاخ گل بال کشاید
من بسر داغ دل خود بال فشانم

ای گل بس صنم نبدی نعمت کو هر
تا چند خورم زخم بابین جگرم که کانم

از زحمت سر غم که برم شکوه بگردون
پروین دوا از دل نغمی برازانم

مشغول بلا باز ده درد فغ خمارم
بر سینه نهد کوه بد فغ خفقانم

از چهره کند پاک بناخن غبارم
وز پای جگر خار برارد به سنانم

با این همه نعمت که جگر می‌نهدم پیش / انصاف نباشد که بود اندوه نانم
از باده و بامیزه دامن ورقی نیست / از دولت میخانه دل پیر جوانم
گردون نعمی سینه خریدستم اکنون / نمی نه بها کم کند از بس که گرانم
چون زاده نا اهل مراد و بپست نداد / با آنکه زنجابت زخدا خواست جهانم
هر لحظه به پیغام غمی میکندم شاد / شرمنده قانون وفای چند تاتم
چون آب حیاتم که زمین کرده عالم / دارند همین نام و ندانند نشانم
مشهورتر از لفظ جهان گشته عشقم / مستورتر از معنی در لفظ نهانم
دوری که رسیدست بمن هیچ نیرزد / نه مانده ایام که گذشتست زمانم
ز داغ محبت چه حکایت بلب آید / گر شعله جراحی نستد تیغ زبانم
با آنکه بود هیچ دلم گوشه نشسته / بازوی فلک را نبود زور کمانم
از غصه گران کیسه‌تر از مایه دردم / در ضعف تهی دست‌تر از نقد روانم
بگذاشت سپهرم نفسی شاد در آرام / تا غم بصد آزار نگردید ضما
خورشید که بر رقم قمر بود در او گر / مهتاب فروغیست مه دوران کیا
در فلسفه دیدم که مراد فلک اسیر / تحصیل کمالیست و من این دانسته
گو عقل و چه تشبیه بگویم چه غرض دانست / میخواست باین وز نخندیدن ورا

گرد

گر دست رسیدی بگریبان جهانم
پیراهن او تا سر دامن بدرانم

احرام نگه بسته سراپای وجودم — هر جا که یکی کعبه بود طوف کنانم
رخسار ترا آینهٔ عاشق عکسم — دنبال ترا گوشهٔ چشم نگرانم
گر جرم هنر مایهٔ این چرخ زر و شهاست — سوگند بجان تو که از پی سزانم
در آتشم و آب نخواهم ز حریفان — میسوزم و در دیر کس منت دخانم

عشق چون می بساغر اندازد — سنگ عقل از جهان اندازد
چون کند امتحان بدمستی — پای غم گیرد و در اندازد
برگریبان هوش پنجه زند — وز بر دوش رداو ستر اندازد
زخمهٔ شریان تار چو کاود — جای چون نغمهٔ تر اندازد
موجهٔ باده در بلورین جام — لرزه در جان گوهر اندازد
ساقی از شعلهٔ فسرده بجام — خون گرم سمندر اندازد
جام زمزم نکرده خون دلست — کاش این رسم دیگر اندازد
گزک باده پیش بر پستان — بوسهٔ شهد پرور اندازد

بغنود

یک بنه کردون بیابان او / کوه کمر بسته کوهان او

مایده درخورد کرم بار او / انچه بود کام دل آزار او

گشته باعجاز سخاوت روان / کشتی بی شرطه در آن خاکدان

گفت که دوشینه چو چشمم غنود / حاتم طی روی بخوابم نمود

گفت گروهی بسر تربتم / چشم هوس دوخته بر نعمتم

دیر رسیدند و محل تنگ بود / اسب سخاوت قدری لنگ بود

بهر کسی ماحضری ناتمام / کرده ام از خواجه یکی مایه وام

خیز و ستان با همه رزق بیان / یک شتر از مال من ای ساربان

از لب من معذرت من بخواه / فاتحه مغفرت من بخواه

خواجه چو این دید از آن کاخ جود / کف بدعا لب بثنا برگشود

کرد فرستاد جوابی بازگشت / زود دعا گفت و زره بازگشت

هر که بود زنده بجان کرم / مرگ نه بیند بجهان کرم

انکه کف فیض رسانش منست / مرده اش انگار که جانش منست

همت اگر دست بنجز کند / مور هوا داری خضر مس کند

همت اگر تیغ بدست آورد / زهره که دارد که شکست آورد
همت اگر بال گشایی کند / صعوه پی بال همایی کند
آنکه بود دست پرستش کرم / فیض رساند بوجود و عدم
تاک نه بینی که پی تخم چون زند / خلق ز میوه‌اش شکرین خورند
آتش اگر مرد نشد جوهرش / آینه صافیست نه خاکسترش
عود چو سوزی بود جوهرش / باده شود صاف نه خاکسترش
گر لبی از جوی کرم تر کنی / سبز گیاهان بقا تر کنی
فضل و کرم آب بقا خورده اند / بر سر گیتی قدم افشرده اند
پشت سپهر دهر که بشکسته کرم / بر سر خاکی که نشیند کرم
آنکه با تیار بود رغبتش / سیر و نور بدست همان همتش
جود بود دایه برنا و پیر / بر سر خوانش چه غنی چه فقیر
چیره خورشید همت چرخ بلند / بر سر خوان کرمش زنده اند
پهلوی خوی همتش از نو اطلس سمین / کرده ولی نعمتی کفر و دون
آنکه کف فیض رسانش نیست / مرده آتش انگار که جانش نیست
زنده سخاوت بکف شاه باد / کام دو گیتیش بدانجا باد

سرکه نواسنج سحرگاهیم / بلبل باغ ولی اللهیم
معنی من صورت احسان اوست / هرچه برو دست نهم زان اوست
صاحبش گشته پیاپا پیرام / صاحبه کرده بهر مورقم
دیده چو اخلاص مرا خانه زاد / خط غلامی بکفم برنهاد
بر خط من حلیهٔ طغرا زده / مهر قبولی بسراپا زده
میدمدم لاجرم از بند بند / یا ولی الله بیانگ بلند
از همه سو رو بنجف میروم / تحفهٔ اندیشه بکف میروم
نیست بخلد سخنم دسترس / برگ گلی دارم ازین باغ و بس
گرچه پسندیدهٔ گلزار نیست / لایق آن گوشهٔ دستار نیست
ره بگذر شوق گلستان کنم / گوشهٔ اخلاص گلفشان کنم
کعبه چو شد گوهر او را صدف / زان صدفی گشت مطاف شرف
آن که پاک چه شد حاصلش / لات در افتاد ز طاق دلش
صحبت خرمهره نخواهد گهر / هر دو نگنجند بیک رشته در

زاده چو اختری از اوج ‌ ‌ ‌ شد بفلک پروری از اوج

عنصر از و ناز کند بر فلک ‌ ‌ ‌ حجت تفضیل بشر بر ملک

مخزن دانش دل بی کینه‌اش ‌ ‌ ‌ مجمع بحرین صفا سینه‌اش

دانش و او زاده یک مادرند ‌ ‌ ‌ همت و او پاک ز یک گوهرند

هر که از او صبح مرادش دمید ‌ ‌ ‌ هر دو جهان دامنش و چنگ کشید

از صدف فضل چو بیرون فتاد ‌ ‌ ‌ چرخ زد افلاک که همت نهاد

مقدم او عید نسیم صبا شد ‌ ‌ ‌ مایه تاریخ کرم ساختند

رفت و ز بستان کرم بو برفت ‌ ‌ ‌ در قدمش آمد و با او برفت

آمد و رفتش که عدم راحت است ‌ ‌ ‌ سال وجود و عدم همت است

از می معرفت درون و برون ‌ ‌ ‌ گشت خداوند زر و لکون

پیرهنی بود بدن در برش ‌ ‌ ‌ کنده می پوشید پی ای سرورش

وقت نماز آن فلک سروری ‌ ‌ ‌ دور فکندی ز تن عنصری

جامه مغصوب ندارد نماز ‌ ‌ ‌ کی شدی آلوده بکوی نیاز

از خودی خویشتن چو آگاه شد ‌ ‌ ‌ نامزد سیر الی الله شد

یافت درین خرقه بشر معنوی ‌ ‌ ‌ دست کلیم و نفس عیسوی

از فضی

از قفس خاک رهایی گرفت / هر قدم از خویش جدایی گرفت
بس که بتجرید بدش رغبتی / کعبه تجرید بهر قدمی همتی
چون همه ره گردی برود خویش / از خودی خویش بسی پیش بیش
کعبه مقصود چو چارش شدی / هر قدمی بوسه ببالش زدی
لاله اش از جوی کس آبی نخورد / منت این باغ ببویی نبرد
خار هوس پیچ چه تی دامنش / بر گل خود بود صبا گلشنش
پیکرش از عنصر فرزانگی / ریخته در قالب مردانگی
مردی ازین جامه نشد داد رس / بر بر مردی که هم او بود و بس
علم و ذکا و کرم و بردلی / آمده ارکان نهاد علی
مایه ده پیکر او دیگرست / جسم و هیولی ز بر دل درست
چشمه زهدش پی اجرای صفا / شسته ز دامن آن نقا
تا زدی آب خضر را بتاب / [illegible] نگر وی تشناب
کوشش تقدیس حق مدعی بدی / سنگ ملامت در تقوی زدی
هیچ نخشک و ترش امید نه / روزن او را پی خور بسته نه
بود جهان کهنه تسخیریش / زان بگرفت از ره ذلت سرش

تافت چو خورشید ز لالای لا — لیک نه گل کرد ز دامان خاک

گرد برین بحر صبا بان گذر — لیک نشد کامش چون کام تر

تخت خلافت چو باو زیب یافت — کار جهانداری ترتیب یافت

یافت زمین تا سپهر نهم — رونق الحکم لکم دینکم

بود و نبود آنکه همه بعد بود — طور نبی امت خدا خواه بود

داد جهان را کرم مطلقش — قوت رفتن ره و پای حقش

باطل و حق را بهم آمیز نه — عدل ره وش پی ستم آویز نه

معدلتش سپر چو پیروز کشید — لشکر اسلام بصفین کشید

در تب خونخوار یلی پیل الحذر — بال بقا ریخت سروار تر

خاک در آن معرکه کارزار — خون عدو خورد چو آب خمار

مشت گلی گرد و درکش گرفت — رخنه کفران گل رنگش گرفت

خنجر او ریخت چو خون عدوی — کفر سیه دل شد و دین سرخ روی

هیچکس از حال وی آگاه نه — محرم کنه اسد الله نه

رفت و نشد دست زد هیچکس — غنچه او سوی چمن بازپس

در خور خود چون دو نشی نیافت — گوهر او باز بدریا شتافت

آه که از معرفتش عاجزم / بی‌خردم در صفتش عاجزم

این همه گفتند و نگفتند هیچ / گرد هی از این راه نرفتند هیچ

چیزی ازین نکته پدیدی نداد / کار پرستائیش بخموشی فتاد

خود ادب اینست که خامش شوم / بو که پسند نظرش شوم

شرذمه از زمرهٔ منکران / رفته باطل بجد پروران

منکر ایمان ابوطالبند / بیخبر از شان ابوطالبند

کان عم بزرگ و بر مصطفا / عم رسول و پدر مرتضا

لذت اسلام نصیبش نشد / نشأه این جام نصیبش نشد

بود پرستش ره اگه سروری / لیک دلش بود ز ایمان بری

انچه بود مایهٔ عرفان بگفت / تیرگی شرک ز باطن برفت

بسکه ز الطاف خود آزرم داشت / از خلل خاطر شان شرم داشت

انکه بود تاج خرد بر سرش / کی شود این بیخردی باورش

کج نرود مردم نیکو نهاد / عاقل صافی دل روشن نهاد

آن صدف لجهٔ نیک اختری
داده برون همچو علی گوهری

آن گهر از لجهٔ بوطالبی
یافته آن شعشعهٔ غالبی

گر نبود معدن عالی گهر
تربیت مهد ندارد اثر

شاه ولایت ثمر نخل اوست
علم و سخا برگ و بر نخل اوست

خار که تلخش بود و بیخ درشت
بر ندهد میوهٔ باغ بهشت

میوهٔ شیرین ندهد شاخ تلخ
کعبه در آغوش نیاید ببلخ

تربیت خاتم پیغمبران
کرد همی بیشتر از دیگران

داشت ز گفتار فرشتش نگاه
بود شب و روز مر اورا پناه

گر بندی معتقد قدرتش
کی بدل و جان کندی خدمتش

با همه بدبختی و بی دولتی
کو اثر آنهمه همصحبتی

خاک زده روزه ملاقات گل
می‌نکند فرق مباهات گل

این همه گفتند و اجابت نکرد
در دل او هیچ سرایت نکرد

پند نمی‌داشت اثر در حجر
چون نکند در دل ایشان اثر

داشت لبالب ز صفا باطنی
جوشش ز هر موش دمی مؤمنی

ناطق او بود مصدق بحق
گرچه ازین باب نزد دم نطق

داشت لبالب ز صفا باطنی / جوشش ز هر موش زدی مؤمنی

رتبهٔ اسلام که دعوی کنند / مصلحت این بود که مخفی کنند

بهر ملامتگری انس و جان / بود مسلمان دل و مشرک زبان

تا کند از طعنهٔ بیهوده گوی / جامهٔ آلوده کند شست و شوی

طعنهٔ جرمی که نباشد ترا / تیرگی از سینه زداید ترا

گوش که معنی بودت صحیح و / صورت اگر بد بودت باش گو

چون تو پسند نظر حق شوی / از خس و خاشاک مروی شوی

از تو چو راضیست دل پیغمبر / گر نه پسندند ترا عمر و بکر

منتخب یار که فرع و علیست / بحر حقایق علی ابن الحسین

بسکه دلش داد عبادات داد / نام برآورد به زین العباد

بود چنینش ز من ار گوی / داده بزانو کف اخلاص گوی

مغز قشش بیشتر از بیشتر / از همه در علم و عمل بیشتر

عارف اسرار بطون نبی / جامع اطوار نبی و ولی

طور وشش گرد و بدن بیخته / طور بشر ما آلک امیخته
پیش کیم در اطوار پسندیده بود / نور روشش جای بصر دیده بود
قلزم و کو چکدلی قطره اش / مهر ولی وی ولی ذره اش
از اثر صحبت خلق عظیم / کرده مسخر دل و طبع سلیم
بهر عبادات چو کردی وضو / می شد نفس زد چو خورشید رو
بی ادبی لب تشنگی گرم کرد / دشمنی پرده آزرم کرد
گشت سبب چو لب تشنگی / زین همه رو زردی و شرمندگی
با همه طاعات شبانروز خویش / چیست چنین چهره برافروزیت
لب بجوابش سنگ اندوه کرد / تا ملکه حیرت او زرد کرد
گفت که ای غافل بیهوده سرای / بیخبری از جبروت خدای
هیچ ندانی که کجا میروم / روی بدرگاه خدا میروم
میبرم از قطره کمتر ز هیچ / سوی خدا چون نشوم پیچ پیچ
من کی و احرام عبادات او / من کی و امید سعادات او
پشه کجا باد سلیمان کجا / قطره کجا صولت طوفان کجا
بنده عاجز که بدوری درست / بر لبش آلایش نفس غرور ست

طرح غنا چون فکند کهرباش
طاعت کونین خورد دورباش

آتش همت چو شود سربلند
چون نشود حوصله سوزان سپند

دوش مرا با خرد پخته رای
صحبتی افتاد محبت فزای

یافتم او را چو هوادار خویش
ساختمش مخزن اسرار خویش

پردهٔ آزرم برانداختم
شکوهٔ اصحاب در انداختم

گفتمش ای راهنمای امید
عقدهٔ امید گشای امید

زخمی این مردم کژدم وشم
خستهٔ خاشاک بد آتشم

با که شوم رام و گریزم ز که
با که کنم صلح و ستیزم که

گفت اگر راحت جانت بدست
عافیت هر دو جهان بایدت

رشتهٔ آلایش هر کس متاب
باش ز خود نیز گریزان چو آب

بال تغافل بکف آور چو تیر
باش نخست از بر خود گوشه گیر

خار نه دامن هر خس مگیر
غیر نه خوی همه کس مگیر

پای گریز از دو جهان وام کن
پی ز دو جهان چو صبح طرب شام کن

ای تو نظر کردهٔ چرخ بلند — پست مشو در کف خاک نژند
دامن ازین خاک پریشان بچین — صحبت افلاک نشینان گزین
با دو صفت بر سر این لاله زار — درگذر از پنج تعلّق مکار
چند شوی در کف خواری گرو — تات نخوانند بمجلس مرو
دود چراغ این همه خوردن که چه — آب تف سینه فشردن که چه
این همه پندار بهم بستهٔ — علم ملاقات ندانستهٔ
قاعدهٔ زیستن آموختن — به ز حیات ابد اندوختن
یک دو سه حرف از ورق اختلاط — به که لبالب ز کتب صد رباط
درگذر از خلق مغیلان کمند — در بر صحبتشان هیچ مبند
پر مرو از جا و گرانی مکن — خشک مپیچ ار چه تر زبانی مکن
گرم درا با همه کس مهروش — سرد چو گردی قدمی باز کش
چند سبک سوی در چون فراق — چند گلوگیر شوی چون چناق
باش درین دیر بهم ریخته — شکر و حنظل بهم آمیخته
شهد شوی زود برندت فرو — زهر شوی افکنندت از گلو
چند توان داشتن ابرو ترش — زهر غضب را بحلاوت بکش

سیر که چو با قند کند امتزاج / روح کند در تن صفرا مزاج

تلخی بی مصلح زنخ نیشش / صبر نکرد دید ایارج بخویش

آنکه بود دور ز کوی وفاق / نسخه خلق تو شود چون خناق

دافعه را گو که طلاقش دهد / خط جدایی به عناقش دهد

ور نبود طبع ترا دلخراش / دامن او را همه تن چنگ باش

هر که در آید ز درت کام خواه / سوی کفش بند فرستی نگاه

تیشه کنی وی که دستش تهی است / در کف او تحفه آتیار نیست

چون بودش جیب و نعل بی درم / لب بعلیکی بگشایی ز هم

گر نبود بی کندت ریشخند / بر جهی از جای چو ز آتش سپند

صد قدمش گاه ادای نماز / بر سر سجاده کنی پیشواز

گر نستانی و نبخشی دوات / داد و ستد خود صفت سیاست

جود مخوان شیوه اتلاف را / تهمت همت منه اسراف را

ره چو قناعت نبود مدخلی / تنگ معاشی نبود عاقلی

بر در بخار ز مالی بابست / کف کن آزاده ره و رسم رست

زنده نه هر چه بگیری مباش / تشنه صفت روی بخود ده مباش

طرح کش ذوق فنای فنای | تا ز فرو شد بقای بقا
گر تو باین گفته شوی فاتحه سنج | در نعل فقر بری ره بگنج
از همه ره سیر الی الله بکن | رو بخدا جز بهمین ره مکن
گر ز خود این ره بروی مُرشش | زود شوی سنگ سر راه خویش
همره این بادیه گر هم توئی | چوب ره خویش بیاد توئی
ای که نه محرم این بارگاه | چند بپرسی که درازیست راه
گر کندت کعبهٔ منزل نشواز | یکقدمست این ره دور و دراز
گر ز فنا جام مروق زنی | دم ز انا الحق المطلق زنی
مست رو و کشته این راه شو | فانی خود باش و بقی بالله شو
خشتی از این خانهٔ امکان بکش | قطره بدور افکن و عمان بکش
تا شودت خلوت وحدت سرشت | آینهٔ دوست نما خشت خشت
کوره دل را نفس گرم کن | آهن از نفتیکه نرم کن
شعله بخاشاک تعلق فروز | با خودی خویش در و خویش بسوز

آینه سازان که عمل کرده‌اند / مشتری رخت زحل کرده‌اند
خاک به اکسیر فن زر کنند / ذره گدازند که اختر کنند
لجه خط پاک تو نا آشنا / زود بیابی قلزم خون بیا
پیش صبا مشق تماشی مکن / تجربه آب و هوایی مکن
چون نشوی استاد بجان ناخن / مفت توانی دو جهان تاختن
موج شناور که قدم گستر است / زاده بحرست از آن سرسرست
قلزم توحید خوش آب و هواست / لیک بخود دوست دم اژدهاست
هستی موهوم ترا بود نیست / هست بقای تو که موجود نیست
پرده برین هستی رو کش بپوش / مشت خیالت به آتش بپوش
هر که باین مایه کند زندگی / چشم تهی باشدش از بندگی
عاریت آتش و آب و گل است / آنکه ترا چشم و چراغ دل است
ای پسر این عاریتی را مده / پیش که خواهند ترا روگره
پیاله منصور چو لبریز شد / مستی او بی تهی انگیز شد

عشق محو در آب و گلش ریشه کرد / همچو دلش پرده دری پیشه کرد
رفت چو باد و بست سبک پیرهن / برهنه و ما بست در انجمن
ساخته شد خلوت میخانگی / رفت برون از در بیگانگی
ساغر وحدت ز پی هم گرفت / زود برون نشئه ز درون در گرفت
رطل گران بود و سبک ظرف مرد / زود سبک گشت و سبک حرف مرد
شد ز برون داد ز راز نهان / خونی اسرار بتیغ زبان
سفت گهرها که نشایست سفت / گفت حدیثی که نبایست گفت
پرده بر اسرار الهی درید / ورنه دل پرده در شهرت کشید
چون نظر از وحدت مطلق گرفت / رخصت هستی انا الحق گرفت
سر الهی که بدی پرده پوش / جلوه گری کرد ببازار گوش
لاجرم از جلدی افشای او / جلاد طلب گشت سراپای او
شحنه گریبان جنونش کشید / با غل و زنجیر بزندانش کشید
محرم دیوان جزا او نشد / رفت و بزندان جزا بند شد
بر سر او چون رقم خون زدند / قرعه این فال دگرگون زدند
ظاهر و باطن بمکافات او / گرد با هنگ دگر گفت و گو

تا نشود رخنه پذیر این نظام / ظاهریان مایل فقهش تمام
باطنیان با خرد و ذو فنون / از قلم انداخته حرف جنون
حرف مجازش نبود معتبر / نکته نگیرند بدیوانه بر
محضر فقهش چو بشبلی رسید / حکم باظاهر کردش مزید
باطن معنی چو قوی پشت دست / خواسته ظاهر صورتست
زود نشد نامه حدتش سجل / بود درین حکم محاکم دو دل
نیمشبی با دل پر اضطراب / دیده دیوانه فقیرش شد بخواب
دیده فرو بست ز کار برون / رفت بگشت طبقات درون
دیده یعقوب چو خوابش گرفت / طالع بیدار رکابش گرفت
دید در آن خواب جمال رسول / با دل آشفته و طبع ملول
بود در آن خواب بپهلو درش / خانه از آشفته دل پیکرش
دید در آن خانه بقدر سری / رخنه در انداخته رخنه گری
یافت چو آشفته نبی را گرست / گریه کنان گفت که این جا جهت
داد جوابش نبی الله بقهر / کی ز تو آمیخته شهد و زهر
خانه شرعست که تو باصواب / ساختی از بیخردی رخنه باب

تا دلت آن ده بر آمده است ‌ رخنه درین خانه در آمده است
یافته نقص از دل عمدیده است ‌ رایت شود از پیر شوریده است
تا نبرندت پیر سودا سرشت ‌ از پی این رخنه نیابند خشت
مضطرب از خواب چو بیدار شد ‌ با خبر از عاقبت کار شد
یافت که در زندگیش صرفه نیست ‌ زندگیش یک تو و مرگ هست
دید چو در کشته شدن سعد خویش ‌ گشت بجان عاشق نابود خویش
گفت همان حرف که آغاز گفت ‌ آن سخن بیهده را باز گفت
جوش زبان آتش شید آتشش ‌ برد ز حد شهرت رسواییش
آب دم تیغ بر آن آب زد ‌ آب بر آن شعله بیتاب زد
تیغ بر اعضای نگارش زدند ‌ پیر ببرید و بدارش زدند
بر زبر دار بیانگ بلند ‌ گفت همان نکته و حدت نشد
قطرهٔ خونی که ز زخمش چکید ‌ نقش انا الحق بزمین می کشید
با پیر بریده چو خامش نشد ‌ زمزمهٔ عشق فرامش نشد
شحنه بر و آتش پیدا نشد ‌ از پی دلسوزی او باد شد
داشت بر آهنگ محبت فرا ‌ بر شررش از آتش او این نوا

ذوق محبت نشد از شکرش — داشت همین مزه خاکسترش

ای بتو عالم چو بویرانه گنج — منتخب هفت و شش و چار و پنج

احسن تقویم ثناگوی تو — آب کرینا بلب جوی تو

بر سر کوی تو ملک سجده ریز — گنج تو داری و گدا خاک بیز

از تو فلک پر بهوا نگذرد — تا نخمد پشت دوتا نگذرد

معتمد نقد امانت توئی — خازن گنج دیانت توئی

کون و مکان پایه بود تو اند — جمله طفیلی وجود تو اند

کون و مکان را تو نپسندگی — دیده و دل را تو پسندیدگی

جوهر تو بر سر خوان حدوث — آب قدم خورده و نان حدوث

جلوه گری از تو جهان جلوه گاه — دیده بینش تو دارد نگاه

از ازل اینجا تماشای تو — آمده اند اینهمه بیپای تو

هرچه درین خانه ز خشک و ترست — بر سر کوی تو بکاری درست

این که سپهرست کهن جرعه ایست — وین که محیطست تنک جرعه ایست

کاه بپهلو رود و کهربا / تا تو مگر فایده گیری از او
نه فلک اینجا باطاعت گری / بر سر پا بند بفرمانبری
هرچه درین روضه کند نوبری / پیش تو آرد فلک پیرپری
ماحضر خوانچهٔ امکان ترا / وز پی آن نعمت الوان ترا
در جهت پیش و پس و زیر و بس / سابقه و لاحقه پیش و پس
تازه کند از پی اکرام تو / دمبدم از شهد بقا کام تو
شام ترا نزل بقا داده چاشت / سفرهٔ هستی بدرت برگذاشت
تا شوی از خوان کرم چشم سیر / در بر تو این مائده پس ماند دیر
هم تو از نعمت او پی منتی / در دو جهان گر ده ولی نعمتی
زشت نماید که تکبر کنی / با ولی النعمه تکبر کنی
بنده بود آنکه کند بندگی / بندگی آرد صلهٔ زندگی
آنکه ز طاعت بر خویش منت نیک / خلق خدا ایست چو شیر و ملک
زانکه بعمری لب نانش دهی / منت گوید که بجانش نهی
جایزهٔ تعظیم طلب میکنی / کرنش و تسلیم طلب میکنی
فوت نشود گر قدری جا گرش / بسیاری از آن نعمت و افزونش

انکه ترا نعمت ایمان دهد / وز پی آن ساغر عرفان دهد
از تو برنجد که نه حق ناشناس / آه که منصف نه ای ناسپاس
ظرف تو کو کاه پر و گر تهیست / از طرف تست که ناآگهیست
نیچه کفران بعذابت کشد / از پی دریا بسرابت کشد
شکر که از سابقهٔ رحمتست / توسعهٔ دایرهٔ رحمتست
میدهدت گر نکنی راه گم / وسعت خلد لازیدنکم
شکر و شکایت بمذاق حکمت / بهره ات الطف از آن آمدست
این همه از صورت نشناسیست / پایهٔ هر مرتبه نشناسیست
بحر لبالب ز در پست کهد / وز پی بهر پایه که داری
انکه بیک جرعه شود زود مست / پیا ساغر عمان ننهندش بدست
طاعت معبود ز روی نیاز / میکند از رشتهٔ جان عقده باز
سجدهٔ یزدان خرفت درکند / نازکتر از مغز خرد پر کند
هر که ز مشکات خدا نور برد / دل بولی نعمتی طور برد
پر بتش آرای صورت مکوش / پیرهن از معلم معنی بپوش
پهلوی اخلاص تو بر بوریا / سینه کند ایمن و دل اوریا

دیده بپوش از تیغ عریان صبح | مهر خدا بین بگریبان صبح
فیض که بیدار شود آفتاب | صبح سحر خیز بر آید ز خواب
لاجرم از دیده بیدار او | لمعه چکد از در و دیوار او
از اثر سجده پنهانیش | نور شود عاشق پیشانیش
طاعت ازو دهدت حال لحان | بر کند از مغز هنر استخوان
مو بد اگر طاعت بر او آسان شود | هر چه بود مشکل آسان شود
تیره دلانی که صفا کرده اند | صیقل دل نور خدا کرده اند

حجت ارباب طلب بوعلی | آن مرون اینه صیقلی
دیده ور از نور خدا او نبود | چشم و دلش روشنی آگنده بود
دایه چو پستان لبش بر گرفت | مادر فضلش بر اندر گرفت
پرورش دایه توفیق یافت | خواجگی از مایه تحقیق یافت
هیچ نفس از دل او بر نخاست | کز نفس دیگر بهتر نخاست
حال درونش متساوی نبود | دشمن جانی که به از دی نبود

از همه در نرد هنر دست برد / گشت ز نردست ازین دستبرد
او زبر و زیر نشینش همه / ملک خرد زیر نگینش همه
آنکه بدی در صف اقران عمید / زان چمن فصل شدی مستفید
چیزی اگر بر وی مشکل شدی / جانب عرش از قدم دل شدی
از قدح دیده وضو ساختی / قد بنماز طلب افراختی
مشعله دیده برافروختی / دیده بمحراب دعا سوختی
پیشتر از عقد جواب سلام / حل شدی آن نکته بر او بالتمام
تهره استاد ازل یافتی / ضابطه علم و عمل یافتی
گر نشدی حل بسجود نخست / پا نجستی از سجده دیگر درست
گاه بیک سجده شدی عقده باز / گاه بسر رشته کشیدی دراز
فیض باندازه نزدیکی است / کم بهی بخت ز تاریکی است
در ره دین گر نهی گام پست / نیست دهی جز بنماز درست
بر تو چو دشوار شود سر غیب / ساز وضوئی که بشوید عیب
روی بدرگاه خداوند کن / جیب و بغل معرفت آکند کن
آینه دل ز کدورت بشوی / تا رخ امید به بینی در و

سینه ز ظلمات بشر ساز صاف / کاینه‌ی عکس بود در غلاف

هر که هوا آرد و شش در خضوع / نخل کجی دان که نماید رکوع

این سر بی مغز بسان کدو / شب همه شب خنده زنان تن د تنک

گر بپرت از کینه وری بی مباک / میشود از سجده ات آلوده خاک

شکوه مبر در چرخ از جفا / یاد کن از واقعه کربلا

آل نبی از ستم آن جهان / تن بنهادند بملک فغان

زود تو هم ناله بریدن مکن / شکوه باندک ستمی سر مکن

آن جگر خون شده مرتضی / ثانی سبطین رسول خدا

خون دل آنجا که تباغ کنند / زاب دم تیغ گلو تر کنند

گر دهد تاب خضر بی کلاه / همچو تو راز تف گردون متاب

خونم ازین قصه لاله حرم جوش / جوش زند همچو گل از راه گوش

توسن بیداد برانگیخته‌اند / خون چو آبی بزمین ریخته‌اند

اشک تو لختی اگر افتد بخاک / این فلک تیره در و برانجه باک

چرخ کز آن قهر که ملک درگذشت / تیغ چرا از سر او برگذشت
چرخ چنین کرد با آل عبا / با دگران چون کند این بی‌وفا
هیچ کس این گونه تعدی کند / ظلم چنین بر پسر نبی کند
قصه او عیش ز عالم برد / هم غم دل آرد و هم غم برد
گر نه بر او تیغ جفا آمدی / مصرف رحمت ز کجا آمدی
خصم گر این کینه مند آختی / داغ مکافات کرا سوختی
دوزخ جاوید تو کرده اند / تا مزه قاتل او کرده اند
روح تر ادهی که کاش خار بود / لطف بدین بدنشی بار بود
پیکرش از پای در انداختند / خنگ سپهر بر بدنش تاختند
دمبدمش ضربت دیگر زدند / زخم ز بیداد و دو برتر زدند
دعوی اسلام و خطایی چنین / امتی جد و ادایی چنین
چرخ در آن معرکه هیچ هیچ / بر سپر پا بود و بکف هیچ هیچ
سنگدل این واقعه بر دیده است / دیده و بر خویشتن بلرزیده است
دید بگرد پسر آن یار رود / کو بره مشهد مولا رود
کعبه هوس کرد طواف درش / منصب با داد بچشم و سرش

توشه نقشش ما همه دل‌ها نهاد   همچو صبا پی به بیابان نهاد
گرم رو ره چو قدمش تیز کرد   غسل طواف از عرق خویش کرد
حاصل کونین ره آورد داشت   پیش کسی خادم آن کو گذاشت
بخت چه گویم چه قدر یار کرد   تا در آن روضه برو بار کرد
خواست که یارانه نهد کام زیست   شرم گرفتش که هم انجا بایست
با دم اخلاص هم آوازه گشت   فاتحه خواند و ز در باز گشت
هر که بگرید ز برای حسین   تیره بپوشد ز برای حسین
جنت غفران کندش پیش باز   خلعت پسندش کندش سرفراز
از مژه هر قطره که ریزان شود   جوش زنان چشمهٔ غفران شود
هر که باو چشمه شود چهره شوی   گرد گناهش ننشیند بروی
هر که ازین غصه دلی تنگ کرد   زمزمهٔ مرثیه آهنگ کرد
روز جزا عفو بکارش کند   جنت دربسته نگارش کند
هر که بیک بیت موفق شود   صورت او رحمت مطلق شود
هر رقم او بیت بروز جزا   شافع طغیان دو دنیا بجا
گر بهمه عمر خطا کرده   محو حریفان دعا کرده

مرثیهٔ حضرتش ار گفته — گرد عقاب از رهٔ خود رفته

مویه‌گری نیست در آن کلکم — زان سر این شیوه ندارد دلم

ایزد اگر سوز درونم دهد — چاشنی داغ جنونم دهد

درد بیانم بزبان در دهد — دوزخ اندیشه بجانی در دهد

تازه کنم داغ نیاکستری — در جگر محتشم و آذری

آذری آن اخگر کانون عشق — جوشش زبان در جگرش خون عشق

زنده دلی در بدن مرده داشت — شعله نهان که نیفسرده داشت

نقش نگین کرده فنای فنا — از در دل رانده بقای بقا

شعر بی او بود خراسان سپهر — باج ستان شعر بیش از ماه و مهر

گر تیغ هجا بجنس نخوبت کردم | هجوم نشود مایهٔ خودبینی تو
از حرقه بول نفس کادم ناچار | از کیر هجا ماده خرپسنی تو

هجوم نعلیشاه و چو دشنام شمرد | گفتم که زعار گوشه خواهد مرد
کی دانستم که آن تهی کیوه کرد | نان از کون هجای من خواهد خورد

چونی چونی گرسنه سعدا چونی | بی نعمت الوان رفیعا چونی
از شهر همه خرج خدایان رفتند | چون یوسف بکنج خانه تنها چونی

سعدا ز تو ماند از ره کون رائیدن | کون بردرد دیوار جهان سائیدن
زنهار که آهنگ تلافی نکنی | هر لحظه جهانی نتوان گائیدن

بر دل ز تو داغ بیقراری بنهم | بر لب قدح امیدواری بنهم
از کفش رقیب پا مزن بر عشقم | تا کفش به پیش پای یاری بنهم

گر عرض ترا برهنه پایی ببرد | بر زانکه خسی که کفش پات بخرد
این کفش نخورده آب سرچشمه خضر | چندان بخشیم صبر کس هم ببرد

زنگی سفید پایه عجب دغو زر | از منزل جود دست صد مرحله دور
زر لست و تخلصش شقایت بیلی | بر عکس نهند نام زنگی کافور

چون عرصه شطرنج حماقت چینی | صد بازی پس هیچ از کج بینی
یکره دو ششی بیار در نرد سخن | تا چند زنی ندارد ای بی معنی

سعد از شراب بجو مسی خوش باش | زین سر بلا تو نیز در باکش باش
دارد دس تو کند پی فلان | برخیز و بجای تا به بر آتش باش

در رسل شهودی برخ اقبال ندید | زین نخل بجز میوه ادبار نچید
نیت کردم که بر بر دوتش تیزم | گفت که بلجیه نقطه با در سید

ادرک

آنی که تمام شکرت میخارد ・ دایم سر روده گرت میخارد
پیش همه کس سر توقع خارید ・ آن لحظه که جای دیگرت میخارد

مفهوم خوش اختلاط چیز دگر است ・ نه گودن لاینفعل از خیر و شر است
گر خوش ذاتی فروتنی باشد و لبس ・ پس از همه مسراح خوش ذات تر است

سعدا گوید که من لوندم چکنم ・ در آتش حکه چون سپندم چکنم
روزی صد بار می‌نهم توزه و لی ・ ناانصافان نمی‌نهندم چکنم

عمری بکس چوب بگونت کردند ・ وانگاه چو سایه سرنگونت کردند
زانجا که سفید چهره افلاطونست ・ این وسمه چی‌ست که برونت کردند

سعدا که دو دیده عجایب دارد ・ هر مصرعش هزار صاحب دارد
آن خورده فروشیست که بر روی بط ・ از چشم و دهن عجایب دارد

سعد از وکس خروج اگر کرده شد — دجال زشند هم برون آمن است
صد جانور از شند برون آمن است — زرافه کور کم برون آمن است

در مجلس خان در ادادب پیش — جمع آمن بهر جنبش اسباب پیش
بر طاقچه کون تور و ق ر اکبر — یکقاب طعام و پت لشقاب پیش

ذوقی که خورد جهل بجانش سوکند — زیر بغل سپیل او بندر کند
هر جا که بر آهی کادنش سپردیم — یکساعت خوب جای فنی می کند

ذوقی جنگی و لب فشر دست کر — سر پنجه پیچ کلت فشر دست کر
پرکنن دماغ آمن زیر بغلت — از کوزه تنپی آب خورد دستکر

ذوقی که برو خلق جهان میخندند — در بر برخ آشنایش می بندند
پنی های و دس پنی اد — پوپسته چو کون کلید گر می کنند

ای گشته چو کرنا سراپا بینی
سنگ اندازیست بینیت یا بینی
ماند بنجاری جهنم لیکن
دالان کلیساست چون وا بینی

ای بسته چماق را اگر بینی تو
دی کرده مناره نظر بینی تو
ز منطقه فلک بدر بینش نفتاد
مادر که نگرد حلقه در بینی تو

دو دی دیده از قاف خبر بینی تو
گو سیت فتاده از کمر بینی تو
گر در خور بینی تو چوبی میداشت
میکرد زمانه تیر در بینی تو

ای بینی تو همچو فلک سر در بن
دو شیزه بینی تو ایس چرخ کهن
بینی تو سر سعتر بدین دارد
زان رو که دراز میشود چون ناخن

ذوقی ز نشیت بر چشم ماشی ماند
شعرت بمجاز بد قماشی ماند
پینیت بسنگ سرتراشی ماند
علیک چو نهی نکبیر کاشی ماند

ذوقی که بود دخته و خاش پینی
در جلوه بود پیش خرامش پینی
آن نغمه که نسبتست رو پینی نیست
انگاره ششپر تیت نامش پینی

ذوقی نکند در تو اثر جور فلک
آدم نشوی تو خر طبیعت کنگب
هرچند که از هجو تو خاموش شوم
بینیت زند بطبع شوخ چشمک

گرده چو خلا الجنس از پینی تو
هرجا که برآید از سخن پینی تو
گر فیل منی تو چند خرطوم
موی نکند ریشه کن از پینی تو

ذوقی که بشعر رسیم یغما بگذاشت
از عالم رفت و پیش را بگذاشت
در گیلان گشت کدخدا پسنی او
فرزند خلف انیهم آنجا بگذاشت

چون زن سر فاتلی چشانند ترا
زنی دخم گور خرکشانند ترا
سگکو پس شوی دلیف کر پنی لک
وارونه به پشت خرنشانند ترا

ای کرگدن فیل پیکر خرسم ددم
در پیش تو هزار کوهستان کم
باز مزه‌ات وصل خجل از دم
آواز تو بوق میزند در ترخم

ذوقی که معانی از درون میزند
از همت دون نظم زبون میزند
غذای طرفه‌ایست پیش ولی
از حمله هجو دم بکون میزند

ذوقی که سرایت از دعا بر دارد
یارب ز میانه آتش خدا بر دارد
مضمون تو بردن آنچنانیست که گنج
یک فلس ز کاسه گدا بر دارد

از هجو تو راز من عیان گشت نه تو
از مردم سه بیتکی زبان گشت نه تو
از نسبت من فخر مکن کز هجوم
منی تو شهره جهان گشت نه تو

ذوقی چو نیست بگردن منی نیست
البرز جوی ز خرمن پستی نیست
چون باد بخویشتن بروت نکند
پرورده زیر دامن پستی نیست

ای کرگدن رمیده پشه بجو　　گردیم ترا چو دیو در شیشه بجو
تا طبع سخن تراش من خراطست　　بینی تو هست کنده تیشه بجو

بینی تو سر بریده کیر عجبیست　　دندان گراز ز النظیر عجبیست
از چار طرف تیز در دمی پیچد　　از بهر سبیل باد کیر عجبیست

ذوقی تو سخن بد بود دمیخوانی　　این قصه تحته و نمد میخوانی
شعر تو چو خوانند کی حماست　　پیوسته برای گوش خود میخوانی

گر کنده بینی ترا تخته کنند　　هر در که ازو کنند یک تخته کنند
تا کی بود این چهار خانه انغر　　خوش بست که بینی ترا اختر کنند

بینی تو بی حجاب دیدن نتوان　　بی واسطه نقاب دیدن نتوان
گر صد شب هجر بر سر هم دوزی　　یکگوشش را بخواب دیدن نتوان

کرکی

گر گوی فلان درست باشد شاید
زانروی که گر گدی کسی کم کاید
خواهم که اجل زند بیادش کنبی
وانگه کلهی چند برو بپاید

ذوقی چو تراش خر ببوسید ترا
از کهنه خوابرت کفن دوز کنند
بینی ترا بخود نگیرد خاک
در دخمه بینیت مگر دفن کنند

ذوقی که اجل دفع لجاجش نکند
صد نیش ستیزه با مزاجش نکند
با این بینی بر عافش ار دست دهد
سرگین هزار خر علاجش نکند

بینیت که دامن بیابان بر زده است
سر کله بصحرای چغندر زده است
البرز که سر شکسته اقرانست
بینی تواش چماق بر سر زده است

ذوقی که شتر ز بینی او برمد
صد تیر ز مرغزار ریشش بچمد
بالغ نشدست غول پیشش هنوز
بگذار که موی بر زنارش بدمد

خواهم که اجل با تو بیک طاس کند　　کیفیت مرگ جانت احساس کند
باید عوض زلو نهنگ آوردن　　پینیت ز ماشراحو آماس کند

ذوقی تا کی روی ترا می‌بینم　　شهری بتو تا چند دشمن بینم
خواهم که سقط شوی و در ماتم تو　　بینی ترا فوطه بگردن بینم

ذوقی چو اجل در رگ جانت بدود　　زین واقعه هیچکس پشیمان نشود
آندم که جنازه ترا بردارند　　بینی تو پیش پیش تابوت رود

از سینه و عوض استخوان پهلو　　پیداست که استوای خلقت داری
هر کس که برهنه دیده در حمامت　　داند که چه مقدار طبیعت داری

از مبرز لولیان دهن ساخته　　بینی ز دماغ گرگدن ساخته
تا پاک کنی فضله ابلیس بینی را　　قیفان از توبه و ضرب زبان ساخته

ذوقی

ذوقی تو که خیل لولیان را پشتی • پیوسته چماق بینی اندر مشتی
گوش تو اگر در خور بینی می بود • از رشک دراز گوش را می کشتی

هر جا که سخن ز کندی طبع گذشت • ذوقی سخن تو در دل جمع گذشت
بینی تو تیغ میکشد پیوسته • عمر تو تمام در دم نزع گذشت

ذوقی که بود عقیلی کار قدیم • خمیازه کشد ز دور بر طبع سلیم
گر دخل کجی کند بینی بخم ازو • کافر نخورد کوفته آش حلیم

ذوقی بگذر ز کین و ریشه مس • تا کی نفس چند بر آینه مس
از خایه طبعم نکنی موی کم • گر ریش کنی سفید در کینه مس

ذوقی چکنم بلاشه بینی تو • صد کوه بود بتراشه بینی تو
بندم بتو چون نعل بجا میپارم • از قوس قزح لواشه بینی تو

ای پنبی تو دود دکش شعله تیز
دی ریش تو تیز بجور ادست آویز
از حمله هجوم پس پنبی مگریز
برخیز ز پشت کوه پنبی برخیز

خون شد ز مصاف جگر پنبی تو
بشکست ز هجوم کمر پنبی تو
تو خر نشوی گر آزمایش کردم
شمشیر طبیعت بخر پنبی تو

از نام تو آن لکه سپیسی کتاب
لاحول کنان ز دی ورق میشویم
سر بخته که کرده ام تلف در هجوت
صد بیت بکفان آن میگویم

از شوخی طبع طفل درس صحا
بر عنتر پنبیت زدم توب بجا
ناچار ترا کشید نوبا لغ طبع
زیر کله زیر دبم استهزا

ای سپیچو تو مبهعم در پنبی تو
قلتاق سپر برادر پنبی تو
صد فیل ز زیر بار یک فرد گشتند
دفتر بندان کشور پنبی تو

هر جا که بگذرد سخن از عکس طلعتش / پیدا زند دهان آب چو چشم تر آینه
کی قدرت نگاه بود در تو خصم را / حاشا گر آفتاب کند سپر آینه
در هر ذره جلوهٔ صد مهر بنگرد / دارد خرد برابر رویت گر آینه
از بس که سوخت صاعقه و تیغ خاطرت / جوشید با جگر ز خاکستر آینه
دعوی خانه‌زادی رای تو می‌کند / دارد به مهر مهر به کف محضر آینه
خوشدل اگر به منصب پروانگی شود / از ذوق همچو مهر برآرد پر آینه
رای تو گر سفال در خویش خواندش / از بی‌تهوری نکند باور آینه
از راه تو غباری بگیرد مس آفتاب / از طبع تو فزود و یک کشور آینه
در روضه‌ات که دیدهٔ رخسار عالمست / گویی سرشته‌اند بجای گل در آینه
دایم ز نقش چهرهٔ خورشید بخت تست / بر درگه تو بر سر یکدیگر آینه
در کوچه که راه تو بگرفته دسته است / در گل نشانده‌اند ز ماه و خور آینه
چشمیست باز مانده که تحسین و رحمت / بی رو ضمیر تو چون عنبر آینه
هر خشت بارگاه تو جام جهان‌نماست / کاری چنان نساخت در این کشور آینه
از مقبلان کوی تو یک بنده آفتاب / وز خادمان رای تو یک چاکر آینه
با پرتو تو پیکی آورد فرو / دارد به کف سپهر ز نیز اختر آینه

گر لب ز جو پیار ضمیر تو ترکند
بارد ز ابر قطره صفت دیگر

ای سایه بان قدر تو افخم آسمان
وی جلوهٔ ضمیر تو اظهر این

در آستین نهفت صبح مجسّفی
در زیر پای همت تو مضمر آ

صورت درو قرار نگیرد ز نخاصیت
از نعل باد پای تو تا شد گرشته

گر فی المثل ز شرق بتازی بمغربش
کام نخست بر تو شن افتد در نشه

باشد نعرب رفتن و برگشتنش چنان
گر دی و عکس باید راکب دا

شب که بر روزه شبخون زد ماه شوال
دیدم از گوشه برقع خم ابروی هلال

شبی از روشنی انطور که گر بودی مهر
برخ شام نمودی چو یکی شکل خال

شبی انسان که نگر نور تجلی ایمن
طرح دادیت بدامان صحاری و جبال

شبی از نور تهی تیره که نبید اشمی
بر سرش صبح فلک پیر زدانه غربال

زاغ کردار شبی کز بر خود راندش
تیغ شد بر تن شیرین ز غیرت بد و بال

خرم انسان که در اتمام وجودش یکفعی
آسمان سر بهم دوخته صد صبح وصال

روشنان زنی ما رایج صفا چون ابریکان
بر سپر یکدگر افتاده نمودند جدال

آن شب از جمل نیاسوده که از کینه چرخ
نور میبرد چو اصحاب ز خیره بجلال

قصه کوتاه بطنبور فغان بستم تار
نوبتی کوفت چو در کوس تعجیل وصال

خلق در عیش که از عید برآیند ز رنج
من در این فکر که از وصل کنم دفع ملال

خواهش وصل چو چنگم بکرسان زد زرد
سیر بجان داده صد اندیشه مرا فکر محال

پاسی از شب چو بدین فکر گذشت از همه بار
قاصدی آمد و بگرفتم از دست خیال

گفت اینک بسرت جلوه کنان می آید
یکجهان نازده پیش و دو جهان از دنبال

بوی تا پای و نقش زمین منزل بست
دل و جان را فشان گذر استقبال

می پذیرفتم از حرف قاصد که نمود
جذبهٔ شوق در آوردن و استعجال

شیشه در دست و سپر انداز در آمد ز درم
همه لب حرف تلافی همه رخ حسن و جمال

جستم از جا و بپا داشتم و فدا کرد سرش
مضطرب گشتم چون شعله که گردد جوّال

جام پر کرد ز راح عنبی زلب یار
گفت بستان که چو غمهای منت باد حلال

باده صاف ضمیری که زند بیاغر ان
طعنه بر تیره دلی بر قدح آب زلال

مشتری چهره مهی کز پی رامش سر شام
ماه نو بر در میخانه فرستید خلخال

جلوه‌گر دید چو در ساغر خورشیدش گفت
کاش میبود مرا زینه لب لعل سفال

پیش لب بردم و از ذوق شدم زانسان
که خورد خون جگر عاشق با دو صال

از دو خون بکشم خود کرد مرا گرنی هم
قدحی چند گران داد بمن مالامال

وانکه بهم گفت که پیمانه برآورد او
جرأت می بشکنم مهر خموشی چو بیکت
ای چو شمشیر اجل بر سر کامت قتال
هرکه لب تشنه آب دم تیغت نبود
زان کند طی ره چرخ پر اسیمه که هست
لا بد از هجر کند وام زمانی اگرت
تا بحر ناد تو در خلوت دل پا ننهد
حال آشفته ما طره تو جمع نکرد
جبهه‌ات مطلع شعریست مگر مالی کند
جامع مرتبه علم و عمل سیف و قلم
ای بهم تو بحدی که چو اندیشه کند
گر همه روزه زند قطره درین ره تمثل
ریزد از بخت تو دولت چو وفا از عاشق
منعت از عکس تقاضای طبیعت خواهد
بسایهٔ حفظ تو بر فرق فلک گرا هند

غزلی چند بخوان تازه و تر و صف الحال
خردم کرد با پیچ تغافل آهنگ مقال
خونها ریزد دم تیغ تو خدا کرده حلال
گر همه خصم تو ذره کندش باد و بال
مهر از خجلت رخسار تو شتابی بزوال
در دل آتش تو گویم بزبان حال
غیر غم گشته نگهبان بسر راه خیال
چون کند جمع که خود هست پریشان احوال
چهره بر خاک کف پای پی بهر اجلال
که بود شیفته شاهد بخشش اقبال
کعبه جاه ترا قصد زیارت مه و سال
تا برد از ابر کف جود تو یادی ز وصال
میرسد بعد دو صد قرن بافضل حلال
طالب خیر بالطبع نباشد افعال
خانه خالی نکند از پی مستقبل حال

غارت زده بخانه زراه تو میشود | نه صبح را قبا و نه خورشید را کلاه

تند آمدی از پی نظارهٔ تو دل | از چاک سینه سر زد و کوتاه کرد راه

زخمم مرا ز گریه بود خنده بیشتر | از پایهای بیشکند و بانگ قاه قاه

دریای سینه بس که ز خون موج میزند | تا لب بخون خویش نفس میکند شناه

در عشق بگذرانم اگر بار بس دهند | عمری که شد برحمت اسودگی تباه

صبح بهار و طرف چمن توبه بشکنند | ساقی برغم کینهٔ ایام می بخواه

من تا بیم ولیک دست تو میکشم | جامی بیاد مجلس عباس پادشاه

سوزان میی که چون بهوا بر تو افکند | از بیم احتراق باتش برد پناه

آن می که چون بساط طرب افکند تمام | بس غم که نیمه کاره بماند بکارگاه

آن می که چشم خیره کند چون فروغ | نور نظر بدیده گریزد ز بیم راه

آن می که لاله زار کند عرصهٔ دماغ | آن می که سرخ روی کند نامهٔ سیاه

گر جرعهٔ بخاک گلستان تلف کنند | پیاغر بکف چو لاله دهد تا ابد گیاه

گر پیاغری نهند غم روزگار را | زندیک لب بنزده بیکسو نهد کلاه

خورشید آسمان محبت محیط جود | گردون عدل عالم معنی جهان جاه

بذلش بگنج جود کند سنبار آز | حلمش بنقد عفو ببخشد خرد و گناه

اقضای طبع چو مهر عدم زد … بیچاره را بروی دار بپر هوای گ

ی مشرب وسیع تر اصید وش مدام … هم در دخوار میکده هم پیر جا ده

ر در که تو زبس که شهانند سجده ریز … فارغ نمیشود دمی از زحمت جباه

مرطوب بحر را دو نان افکند بمغز … قدر تو گر بغرض خود و غوطه در میاه

ا و آم فتاب همه بار پس دهد … رابت بینم لمعه شود مایه بخش ماه

ور انعدام نسل عدو بی تو میشود … ما در رحم بریده پدر دلپذیر داد

هر قطره در محیطش از بیت تشنه دوست … هر موبر استقامت شیر نیست در مخو

عدل تو داد گستر و بد ال فا فه سوز … لطف تو روح پرور و قهر تو عمر کاه

فارغ نشسته که مسند بدت تخت و مسندم … بیغام فتح کشوری از جانب اله

غافل ز کید دشمن و به حیل مشو … کاری که میتوان صورت آمیت زیرکاه

خود را بدام خدعهٔ خود صید میکند … چو چاه کن که نیست خلاصش ز قعر چاه

آخر تو برگزیدهٔ دادار اکبری … مثبت علی السواست بد و نیک ما سوا

منت پذیر باشی ز بخت بلند خویش … یاری از زمانه طلب کن نه از سپاه

همت تو چار رو به ونه مختصر است … بگذار از حد که بر از ین مایه بخواه

کان خلعتی که خاص قد کبریاتست … باشد بجامه خانهٔ کنم عدم مبتا

در طول ع

در طول و عرض نیز مکن تقاضا دو تو	از بلخ با به مرو از شام تا مراة

در سر سودای ماست علت مالیخولیا	عقل برون رو که هست گوشه نشین تنها
ظاهر صبرم خموش باطن شوقم بجوش	عشق کشیدم بگوش حلقه لعلو ها
گفت که در باختن مشترک ده شطل	آنکه بیک داد داد که تبرد سخا
مفت بر یکا فرست نفس باختباز	تا بکشی پیش حرص حاصل هر دو سرا
دست تهی آمدست در سر بازار عشق	گنج غنا نشد هست صرف زر ناروا
بر طرف صاحبت خدمت اطرای عشق	خط خلاصی بدهند ده خداوند را
گوشه دل را بود سر طرفی عالمی	نیم پشیز داشته بارگه کبریا
نقش و نما کن بدل خطه تن اهل	عشق بود شهر بند عقل بود روستا
زخم نشمشیر زبان قدر نیشود تنگ	نشناخته زنار کون بر دل عاشق دوتا
سینه بپرور باده دیده جلاده ما	چند درین خاکدان منت آب و هوا
هر که بود در دو کون عشق و نعمتش	از نکه جنبش تن روح ستاند غذا

تا فکنی همچو موج بر سر طوفان دوا
بر سر خود ای عشق همچو تقاضای را

بر سر بازار عشق بی هنری هر که هست
عرض تجمل کجا و کیسه خالی دوا

در نظر عاشقی پا به هستی هماست
صبر ندارد خطر عقل ندارد بها

نسخه شام فراق خواستم از یار گفت
زلف من و بخت تو ما دو سیه روز را

هر کزم از بیکسی دست نگیرد کسی
میکنم از ضعف دل نور نظر را عصا

مدتی از مرگ صبر رفت و همان در زیست
داغ به سینه تو تن را کسوت روز جزا

دور شهنشاه عشق شد که زند بیدرنغ
شیشه تجار را قفا زخم خنجر صلا

عشق یکی گوهریست در صدف کبریا
در ته دریای دل تا فته شو و نما

گرد ره عشق اگر سرمه فروشی کند
دیده کند آفتاب در گرو توتیا

یارب من تو بجان فلک خسته کرد
آتش من میل میل سوخته داغ هوا

چون دم از کوی یار گریه بمن بخند
حسرت پستکین قدم خواهش و در قفا

جمله تنم همچو پر چشم یکدهن خنده رو
پیر سبزم همچو صبح یکنفس آشنا

قحط وفا دارست تربت یاری کیست
تا قدری بکرم بر سر خاک وفا

روغن چشم ملک خصم چراغ منست
یارب از دو کم مباد روغن باد صبا

داغ ارادت بسوز بر سر شوریده حال
مهر امانت بنه بر سر گنج خدا

مرد لها

میرزخون دلم را مگر بخاک درت — که قدر آب نداند کسی مگر تشنه

برهنه پای و تن تا ز دار العطش کوثر — بکوثر و بهشت نور از نظر تشنه

علاج تشنه لبان تا شد از عقیق و منم — بیاد از عقیق تو اینقدر تشنه

نمک در آب حیات لب تو ریخته اند — که هر که خورد از آن گشت بیشتر تشنه

باب دیده مرا با وسوز دل برجا — که دیده نخل به آب اندر دلم تشنه

منم قطره ابر اجابتم مشتاق — که هست نخل دعاهای بی اثر تشنه

لبت مکیدم و در آتشم که سوخته دل — هرانکه شود از خوردن شکر تشنه

نهال های امان باغ حسرتم — ز پای تا بسرم خشک و برگ و بر تشنه

بمن که تشنه وصلم از آن همی رنج — کز آفتاب جمالت شدم بشوم تشنه

گل مراد بلند است و بخت کوته دست — باب ره رو مرغ شکسته پر تشنه

ازان بگریه برم آب و همی صد طوفان — کراه من بود ایام برگ و بر تشنه

مخواه نرگس افسردگان ز تیغ وصل — ز آتش تب عشقت مرا نگر تشنه

روا مدار چنین بی ره هوس سیراب — نهال غنچه عشق بار و بر تشنه

کرا فتم مشتاقی و هم بسوی کسی — که دیده جرعه فشانش خورد زر تشنه

گل حدیقه لب تشنگی امام حسین — که ریخت صرصر ظلمش بخاک بر تشنه

نتیجه نه کوثر که میدود در آب — شود ز گرمی خشم آفتاب اگر تشنه

تهی که چون در کوثر تجلی بکشاید — کسی چو حلقه نماند برون در تشنه

خورد در آب اگر غوطه شعلهٔ سخطش — در آب قلزم و عمان شود دگر تشنه

ز تاب سایهٔ قهرش بس که دل گرمست — زمین در آن نشیبست تا کمر تشنه

برای صاحب عرفان چنین شده است محقق — که موجهاست تقید ز بحر هستی مطلق

باصل واحد اگر نیک بنگری و بشنویش — یکیست حاظر و غایب یکیست مصدر و مشتق

شود بسیر الی الله چو گرم سالک وحدت — زند دو نیم دویی را بذوالفقار انا الحق

نم از مسام تنک ظرفیش برآید چه خیزد — سفال تشنه چو مملو شود ز راح مروق

چه شد اگر گل این باغ مرد مست ز رنگی — نسیم پرور یکیانه است سوسن و زنبق

بجرم لاف انا النار پیش اهل وحد بکرند — شود بهمدمی شعله سرخ روی چو طالق

بچشم کج نظران عکس آفتاب نموت — از آن نمود دو رنگی که بود آینه ابلق

حدیث غیر بعنوان سلب هم ز موحد — چو نیک در نگری میشود بتیشه ملحق

بنفیه غالب و روح شهید بیست مسافر — تعینات چو امواج بحر و بشرطه لواحق

سخن کجا نه بگویم یکیست مختلف اسما — کدام ساحل و دریا کدام لجه و زورق

صدای کوس هویت جرات کوش زد
اگر صماخ سما کند به پنبه زیبق

بران و تیر شاکی روا مدار که این دو
عجوزه ایست که اقرار کرده اید مطلق

پلنگ کشای چه کردی نزاع بشر دوران
عقاب بر نکشاید بصید کم خطابق

ز آب شراب فلک کام العطش نخند تر
هزار تشنه لب و نیم قطره آب معلق

ز رتبت ثبات قدم هست پایگوی طلبت
که خاک عرصه اش از خون تهی نشد بیت مزلق

اگر بنفس سواری سبارکیت بود به
تند راندن بکران ز بزین معرق

بجا که کلمه اکر داری الفتی مرو از جا
اگر زنند صلایت به بزم خاص حریق

بعهد و سرمنه دل که در شکستن پیمان
دلیست بخت ترش از نشانی عهد موثق

بجار سوی فنای فنا هیچ مکن ید
متاع جان که نیرزد تو دار داین همه رونق

بپیشه تو زر مهر و مه تمام عیار زند
ولی بدیده صراف هست نیست مطلق

بکام دل بخی دوست دگر تکلف
چو دوست کام شوی با هلاک نفس معانق

حدیث مخبر صادق قبول کن مدتی
که صدق اوست بتصدیق سنگ ریزه مصدق

شود چو خارق عادت برسم معجزه سازی
بیک اشاره بسا به قرص ماه کند شق

بجاجیان دوست تازه کرد خط غلامی
زحل که ساخته اش همت بلند تو معتق

فلک ز تکیهٔ قدر تو گو حکایت که دارد — دو پیسنک برکرا ز مهر و مه ز رشتهٔ منطق

بگیر دامن احمد که همچو علت اولی — نهیب و هیبت زر و زر تخت گشته معوق

بحرب شرک غدای تو چون سپاه فرستند — شوند خیل ملک پیش لشکر تو چو بیدق

طراز شهپر جبریل و لف حور نزید — ترا الحلیه رایات فتح رجم و بیرق

ز شهد معرفت انجت بکام ذوق رسید — هنوز روح امین را که تشنه ایست مذوق

بریده شام جدائی ز رشک موی تو کیسو — دریده صبح تجلی ز شوق روی تو قرطق

خریده جبههٔ لعان ببوی خلق تو چیدن — کشیده دیدهٔ عرفان خاک پای تو برمق

مرا ز نعت تو ای تیر رای احمد الهی — صفای فی من ابو المجد ابیت و طبع ورق

هر چه گفته تفاوت که امر داک کذا لک
صدا ز هر بر موی وجود حیه که صدق

تا کف دست پیتو نشستر زده‌ام — منت بستر راحت نکشیده‌ست تنم

پیر سالیش تفکر چو نهم کرم خیال — دست با شعله در آغوش کند پیرهنم

عشوهٔ شاهد معنیم ربود دست خیالکه — می ندانم که خدا خوانم یا برهمنم

چون وشش در اندیشه ببندم که خرام — میزند دست طلب در همت انجمنم

ناخن فکر بکف مشته تیر است مرا — کمر کوه سخن راحو ملا کوه کنم

بسپرد قوت اندیشه برو همره
قرع و انیق فلک ساخته ان زمرد مهر
ان محیطم که کند زیب شمایل حرد نش
هر کجا لطف پیام سخن از ران ساز د
افتاب و کرم دان که طلب باکرد
چشم و دل سیر یم از مانده که خون احرد نت
صیت نظم سفر مشرق و مغرب کرد ست
صید مرغان معانی کنندم بار خرد
در دکان خرد م جنس هنر بسیار ست
هست بر شاخ سخن بلبل بر دستانی
ترسیم این سره و خود دم از باد رود
بر نتابد صد فم منت بهمان کسی
بپایه افکن بسر فضل ز بالای چو دست
خورده ام خون و بخود داشته ام الله سان
من شکفته گل و باران نندم بر سر

بس که از فکر قصیت خیال اندم
که بگیرد عرق موج ز دردی دنم
هرچه از موجه اندیشه بساحل فکنم
همه در گوش شود جان چو صدف بر تنم
زد و پای چو خورشید بهر انجمنم
روزگاریست که مهمان تن خوشنم
گرچه خود صید گرفتار کمند وطنم
تا لعاب هوسی گرد مگس می تنم
اینقدر هست که بازار کجا دست دهم
که بنالد خوش و من بر سر آهنگ زنم
بس که گوشت بیراز بانگ گریه غنم
قطره اشک بود مایه در عدنم
تر نگردیست لب از جوی کسی تا دهنم
گل بی لطف صبا سر زده این چمنم
ریشه جان بدم تیشه زند خار کنم

چون گل و خار بستان چمن جلوه دهند — ز ره دست به خار شنید سخنم

نی خریدار من اینجا و نه رخ آید کس — گر دو نعلین با فلاک فرو شد سخنم

تلخ کامم ز غم اما سخنم شکرست — زهر می نوشم و بازار شکر می شکنم

آسمان کین همه خصمی کند و من بنده — که مگر در کف اندک خردی مرتهنم

این هنر سوز چه با من کند از نادانی — اگر انطور مرا بار شناسد که منم

با سخن زاده ام و هم به سخن خواهم رفت
دم آخر که شود پیرهن تن کفنم

رنجش نیم برای چه لبریز کلفتم — هجران نیم چگونه برابا ملالتم

فضلم که روزگار بهیچم نمی خرد — اماتیم که پیش کسان منت غوغم

بی غیرتست عزت خواری کشان عشق — کو ایمان بسازند امور حسرتم

آن ناله ام که چشم قبولم ز عرش هست — آن رمم که نیست پذیر استجابتم

نومیدم از وصال که گر بخت [illegible]تم — کوتاهم از مراد که گر دست حسرتم

خوشدل بکین خصم نیم زد دیار هم — راضی باتفاقم که گردد مروتم

تحسیم سواد اعظم نقص و کمال کرد — عنوان نیوای فهرست دولتم

چون زخم خنده ناکم و چون تیغ پاره روی — خون گرم همچو شعله و خونش خود حو الفتم

دریا یا لم

در پای نامرادی گردن علم — درویشیست بی‌نیازی شمشیر عزمتم
مهمان خوان عالمم و لاف گدا شکی — نان لئیم می‌شکنم نیست تهمتم
نوبت بزن قباد و جم ما که بیت عشق — بر بام هفت قلعه زند پنج نوبتم
هرجا که هجر حمله کند پای محکمم — وانجا که وصل جلوه کند چشم حیرتم
تکلیف لب بحرف کنم چشمه را زبان — گر طبع کند مستمعان در شکایتم
چون چنگ در گذار نسیم در انجمن — که در حدیث و گاه خموشان صحبتم
دیریست کز شکایت اطوار روزگار — لب کرده‌ام لبالب شوخی و فرصتم
تعویذ بسته‌اند ببازوی دل مرا — تا کم رسد لخت ز سنگ ملامتم
مقبول طبع سبحه و زنار بوده‌ام — شد کعبه و کنشت مجاور به تربتم
در انجمن شکوه تنهاییم اسیر — در مولدم ولی کله بر دار غربتم
در نامه‌ام همین ورق دل شکسته است — جمعیت دل بپرسش و زر دست همتم
عاشق نصبحگاه قیامت نمی‌شود — آب حیات خورده چراغ محبتم
برکش چو خار بن ز چنگ و ز رزم — ثابت قدم چو خیری باغ حقیقتم
بیگانه از جهانم و غافل که ساختت — پنهان بمیکون و مکان دام شهرتم
نزد امیدان صبر من و عشق را چراست — پیمی باضطراب و بیتاده طاقتم

عقل بخت کس همه لاف خرد زند که / دارد نظر ز گوشه چشم طبیعتم
دانش فروش ناطقه شد ذو فنون از آن / زانو زده است پیش فلاطون فطرتم
آمد شدی بعرش معانی نمیشود / بی همرهی قافله سالار فطرتم
آبا و امهات بمن فخر میکنند / پرورده بطن فلسفه و صلب حکمتم
در تنگنای سینه امید خواستم / در گوشهای دیده نظاره غربتم
آهی نمیکشم که دلم خون نمیشود / هست این گمان زیاده ز بازوی قوتم
چون ادهم بدهر فرستاد آسمان / صد گونه رنج و غصه تقاضا نمیتم
مهمان نوازم که بود این قماش / خواهد گرفت وقت تکلف بمحنتم
دستم بهشت ز درم خشن داغ و درد / گنجور نعمت گنج وحدانیتم

این خشک بید خنده که صحبت بانشان / رنجیده فیض از چمن بی بهارشان
از خار خار رشک بهار طبیعتم / گل گل شکفته خون جگر در کنارشان
یکقطره از صراحی طبع سخن نساخت / آسوده از شکنجه رنج خمارشان
بینم همان ظلوم جهولی بر ریشان / بینم همان جهول چو اسلاف بارشان
ویل دلم شاد او ماه صاد قست / ز طبع راحل بر هم ما فشارشان

موران

موران پامال که کیسه نسند | آینه مرا چه غیبت از عیار زنان
وانه رحمتی که بود مرکشان حیات | ننگ وجود دارد از آن زرکار زشتان
دایم پیاده ره طبعند و روز کار | چون تار چنگ می کشد خر سواران
صراف روزگار سخن نمیخرد | چون صفر روکش پیشه زر بد عیارسان
دم بسته اند کز نکشان نواشتی | نی خمه ام سرود نخیزد ز تارشان
ان هم چو نیک بنگری از شعله منت | کاهی که آتشی بجهد از چنار پیشان
نارد نسیم فکرتم ار پای در میان | هرگز گلی شگفته نگردد ز خارشان
در صیدگاه معنی چون حص لنند | هرگز نخست تیر بلشکی شکارشان
از روزگار رتبه عالی طلب کنند | یارب که سربلند نماند بدارشان
رحم امد بطبع که بار شکستی جان | آرم درون خاطر زینت نگارشان
ورنه نبرز عدم از سهل بیحا | نتوان فکندن از سنگم دبارسان
دم رهوار هم چو تیر نشسته اند لنگ | وارسته از پیسه بود پیر قطارشان
ریشی که هست مایه تعظیمشان همان | تکبیر هم بلف بخنم رمز آرشان
این طبع مردگان بود نیستی غیرتم | پیوند کرده اند بموی بهارشان
اشعار یا شکسته در خانه ماندن | کم نام و مبهمت حرف خوش عیارسان

کرم معانی بر ز جهل و حماقتند　　محتوز کی کنند بر و زشمارشان

از یکدلی شتشد ر سیر کشتکی زند　　نقش مراد در و ندهد ز بی شمارشان

زانند ترش روی که بی سرکه ننگرند　　کام خرد نمایدش ناگوارشان

اشعارشان که هست چو همیانشان تصحیف　　در محکمت همیشه نه‌انداز ارشان

از سکریت طوطی سر در فواق و منت　　لاشئی نصیب کرکس مردارخوارشان

کر دستشان نخوان خصومت بمیر بسید　　جز لقمه حسد که شکستی نهارشان

بر روی هم ز خنجر زشکم فتاده است　　صد نیزه زخم در جگر اعدارشان

چون کسی پنبه ولی بحشان بحاست　　گر افکنی بفرض بخورشید رارشان

در طبعشان نتیجه تریاق و سم نکست　　جدوار در مزاج شود زهر مارشان

مستغنانه میکند و مرکان ز کس وه　　هرکز اجل بیاید نیارد ز غارشان

بیما حصل چو آتش صفند و برف دی　　ایی برانشی بلغشاند خارشان

بیر سیز ازان نشیند که ما د بهار عصل　　هرکز بسهو بکذرد و از رهکذارشان

بانک کلاغ بد خبرند و علی الدوام　　امید همیشه نیست ملحی نیز ازشان

در ظل استعاره خرد ولی ز جهل　　زان استعار نحسی و ز مستعارشان

سنکست کفته تو شفا دو ای کروه　　کز جهل خسته اند نشاید نکارشان

ار خفان

این حفنستان ولالان خط طین شام را | با بوی گل چکار بپیرقین کدا شان
پیر در هوار و ذبستان شتر له عجب | داده بدبیت نفس همین جهار زنشان
در حین سفال پاره و امینه در جوش | گیرد صد اعتبار از این اعتبار شان
رو بر صفا چو شمع مدار ند لیک هست | رشته بحلق کنده چه پا شمع دار شان
هنگام اعتبار منت نوشته است | مستوفی زمانه فلاکت شمار شان
صدفن یک فنند و در آن نیز نا قصند | چیزی بغیر شعر نباشد دمار شان
در زیر بار منت دیرینه پای‌مال | آزرمگین شنند و منم شرمسار شان
از شعلهای آتش من در امان منند | مستی خسند و پنبه لفظ جهار شان

چشم رخ نیارجهان دیده اصفهان است | خلف نه فلک و فخر چهار ارکان است
هر ورق نسخهٔ ترکیب بهار طرب است | هر کجا نقش طراز چمن و بستان است
داغی از لاله و خاری ز گلش صحرا ایست | چشم خورشید که همرد مک و مژگان است
نسخه از خلد با و بانه بپیر بسته بود | که تماشای گلشن ز قم عنوان است
ضامن خلد بیکقطرهٔ شبنم شد از آن | جا و دان در گرو برگ گلش رضوان است
النقد زینت که آرایش یک برگ شود | هر چه در خاطر مشاطهٔ امکان است

چون هوائش همگی جلوهٔ فعلیت کرد / باد در کیسهٔ بالقوه سبک انگاست
در هوایش پرید انبها که ز رقص نشاط / ضربان در دل شریان و دل سیدانست
یک تماشاچی حیرت زده آتش فردوس / یک تقاضای فطرت کدهٔ انش بونانیست
دامن آز بیار و ببر انصاف مراد / کام دل در سر بازار چه اش ارزانیست
رنگ رو دیش که بود دایهٔ اطفال حدوث / سیر بستان جهانش طلب عمانیست
قطره‌ای از سر خوان کرم انهارش / بی مباهات ولی نعمت صد طوبانیست
میکند دعوی همشیلی بر مطلب خویش / سند لیست که هم ذات خودش هانیست
قاف تا قاف زمینش همه ایمن خضر نبت / سل تا سل هوائش همه روح افشانیست
گلش از عطر ریاحین دم عیسی را تربت / چمن از زمرهٔ نورسته بهد ستانست
بی تماشای رضا روح قدس را زبیاقت / که از ورد در سر باغ گلی رضوانست
از پی مغلطه بنشسته بخود رحمت نسیم / دم عیسی که برون راندهٔ این بستانست
خاکش از فیض هوائش که حیات اندوز است / عرق اشجار درو چون مه از سر تا بیست
از رتب غیرت او مصر نکربت وارد / گر نه نیل غرق عرق بحرانیست
با چنین فیض که از بام و درش میبارد / پیکی تب حرو اند و رشد انسانیست
قصه راکس که بود دست تعدی کوتاه / غمزه در حیرت بازار متاع جانیست

دلیل

...ید هد دل برضا عاشق بیچاره بدو | زانکه در بردن دل لطف نکو دست...
...نه را کس که بود دست تعدی کوتاه | غمزه در حیرت بازار متاع جانست
...ریک روزنه صفه و ایوانش را | دیده وا کن که براه قدم مهمانست
...دل آزرده بجز جغد درو سوا ... فت | زانکه سرتاسر معموره اتش با...
...سمای کمرش منطقه خود بسته | این چه حصن است که برگرد سرش گردانست

از سواد دشت که سویدای دل ارزانست
کل تحقیق تصنیف نظر عرفانست

...زر ریش رخ کاهربا رنگ نماند | ور طرب خوش در حکم مرجانست
...ر سلطنتش شاه و شاهان خوانند | که گدای در شان از روی ح و سلطانست
...عمر و اسلام در و روی وسا خته اند | یکطرف جلوه کفر و دگری ایمانست
...ر که گم میکند ایام درو میجوید | مثل رشتن آلوده هان وکنون ارزانست

بجو موافقت از چرخ مختلف اوضاع | که ثابتست خلافش بحجت اجماع
چه عقد الفت بندی بمهر عهد شکن | چه اعتبار بمهمان تو امان وداع
بی خرابی پنهان عمر سست ملت | تثلیث موالید مستوی اضلاع

پسوی خیمه که گستی سپار دست امل — که زخم دست زانمر کرده تیغ شعاع

زگهر ورزند قدر روشنان عجب دارم — که چون نشنید بمسجد کهی چراغ شعاع

یکی رسیده بکنه حقیقت اشیا — یکی بمانده بسلب وقوع از ایقاع

از این تباین افراد نوع دانستم — که نفس ناطقه جنسیت تحت انواع

تمام خانه پر از شهد و کام مشتاقان — نمیشود مگر از قفل خوان استطلاع

بود چو کلبه عاشق سیاه نامه اگر — چراغ وقف منور دنجانه شماع

تهوعی که ز اطوار شستشان خیزد — علاج او نکند کر رافکنی نعاع

لب رحم نشود تر زنیش که دل رقعه سازان — کند بدفع منی بخل در مقام جماع

خلاف ربط خیالان شد که برطرف گردید — حروف عطف و ضمایر عطوفت دارجاع

گریسته چشمی و نان یابن تساسه رسید — که حرف قافیه هم ماند خالی از اشباع

بود جبلتشان رسم حقد بیداری — کشیده اند همی نیشتر که گاه رضاع

دماغ نامیه کوی حرام مغز چید — دمیده در فقرات مزاجشان چو نعاع

بهم همی نخزندت اگر دمی بحرم — نزار نیش زنندت چو عقرب لساع

از آن گروه بیک نابکار مرد متر — که بعد عفعف و ملاها کند آبدارع

زبس که آبله در دل ز طورشان دارم — بری چو نام دل اشتری اسیر قلاع

رشته دلی ز سپهر جهان خیز | کنند بر سر لاشن و حیف کلا
ب دهر چونا متفق است و دی روا | دوای درد طلب ز صبر را و
چند زیب اگر کو همت فلک و ست | هزار بار رسیده است این سخن بس
نصیب بد لخت و جگر خوردن | قضا چو داد نا فلاک خلعت ا
ی بیان نبات که صامند همه | کسی نماند بجز معده زمین ب
راد میان همه طمع که هست | جهان چو هست و نامردمان د
ی فاتحه نا خوانده فیض مطلبند | ز یور یحیی مک ز اشعب ط
مشان و هم از ار خود که وا گفتن | ز صد هزار بد نیشان یکی کا

چنان نبود که کسی هم دشت انکار را
بنبر شتر میاید و ذراع ذراع

این راندگان فیض که جهل مصور | عو ر از مروتند و معنی بو انکر
دیند باز نسر نگارم و سیحان | بالی بدید نیست که بر صعوه پر
خار و چنند به که لب از شعله بر کنند | سیر ابشان ملک که نشاخ مثمر
دامان و جیب پر زگل باغ مس کنند | و انگاه دست به پسته بسوی سر آ
استنند از من تمحون زن و قح | در معرض مخاصمه کوه گشته

در زیر بار شعر سقط گشته قوز کرده — حمال خستهٔ پارهٔ الفاظ چون خرند
بیهوده پس که جرعهٔ دیوان سیه کنند — شد عمرها که منفعل از روی دفترند
با کیسه‌ای که هست تهی دست زر تبیح — آزار جان ما ز فلک بیش منجرند
گاهی بجاه و گه بدرم کرکم افکنند — یوسف نیم ولیک حریفان برادرند
کج صور شدند و اند دارم بدیشان — از من کناره جوی چو خفاش از خورند
سوزند ار کزند من سود بیم بر — من سرکه مینفشانم و در شیر باکرند
راضی بطارستان سپهر و اخشیج — فرزند عاق به پدر نه چار مادرند
زین چار عنصر متعارف نزاده‌اند — گویی عالم دگر و خلق دیگرند
ما نا بجای آتش و آب و هوا و خاک — از عجز و حقد و بخل بلادت مخمرند
کند نفاق سید ما زحب خلطه شان — از نفحهٔ عبیر وفا نامخمرند
باور مکن نسیم وفاشان که بی خبث — سیرند ز روی بوش به صندل نه عنبرند
بر لب نرانده‌اند توحید و دوستی — در اعتقاد شیعهٔ اخلاص کافرند
بر طرف سر نهاده کله را ز مغفری — یک خان و مان عجوز ز نی سرادار مغفرند
گر شان ز روی نیشتر خجالت فرو چکد — از بس که از رطوبت اندیشهٔ ترند
با خود جدل کنند گروهی که از لجاج — در مدح یار کین و ثنای کوترند

این سنگ‌ریزه‌ها که فروشند بی‌ثمن — مانند آنکه بیتره که سوی چمن زند
هر جا نفاق شعله برافروخت هیزمند — وانجا که کبر پرده برانداخت مظهرند
آماده قتال ولیکن سحر کشند — بر هیأت سباع ولیکن هنرورند
نز نوع آدمند که مسخ بهائمند — نز اهل عزتند که مردود کشورند
ناکامشان ز حنظل جهلیت کام خوش — این غافلان که بیخبر از طعم شکرند
در رشته تمیز نخاس مطلسند — در دیده عقول رصاص مزورند
پهلوی گل نهاده خس و خار جویش را — یعنی خزف فروش بیازار گوهرند
چون نقطه مداد که بیاز بهره نوش — باطن غریق ظلمت و ظاهر منورند
دارند همچو سنگ گران جای نی ولی — همسنگ کم بها چو کدوی سبک سرند
از روزگار راه هم الله رسند دعا — زرستکان که خفته زر سلکم به سر زند
نامحرمان مجلس انسند لاجرم — چون حلقه از حریم وفا بیرون درند
روی ورق چو نامه اعمال خود کشند — این دوستی نمان که به بیگانه کارترند
این کمرهان که طالب مجهول مطلقند — کم کرده اند راه طلب بسکه مضطرند
راه خطا گرفته و جویای آمدند — برگل زنند تیشه و جویای گوهرند
مقبول خاطرند بفتوی عم خویش — عاقل که اختلاط نکرده مکدرند

از روی عیب مخفیان پرده بر نخواست / موقوف گنج گاوی ما دار محضرند

گیرد ز بیم صحبتشان روح را ملال / کز غایت کلال خود از خود مکدرند

از شش جهت بهیچ طرف راه نیستشان / محبوس همچو مهره ز نردان ششدرند

از مهر من نمیدهد اصلا صفا ولی / حق ناشناس نعمت سیم و زر خودند

همچو هرم فساد پذیرند چون اجل / در بزم کون بالعرض خوان جوهرند

در دیده شان که از اثر نقص عاقبت حر / کحل شفا کشند که محتاج اعورند

خود را از ور طعمه گرگ هما کنند / این دو بهائم گرم نبرد غضنفرند

خصمی بخود کنند سفیهان گز ابلهی / با زخم سینه ریش بکار خنجرند

هر که بپیش تیر بجنبند ز کینی / نابند رفع بیان قضای مقدرند

پهلو سمین ز نعمت تحقیق نیستند / بر آخور مجاز عصب حسک و لاغرند

چون بس غذای بخون دل خود دگر دند / گردون قرمزی بپهلوی جستکار بادرند

جا در میان خلق ز اهل حرم کنند / با آب روی غیرت از روی جا اند

در باره دیده عیب من و نقص خویشتن / چون شب هزار دیده و چون روز اعورند

آیی بروی کار نیارد دل باستان / چون قحبگان ز تیشه بلغکار زیورند

دام نخست هر سر از سر کار رستان / من نایبک در علاج و ابان سبو کند

زی نخوی

ز بی خودی تو خون در جگر تمنی را
سیاه کرده خطت روزگار تقوی را

دهد فروغ جمالت وظیفه نور ابد
چراغ وقف سر کوچه تجلی را

لبش بنیم تبسم حواله فرمود
جواب مسئله معجزات عیسی را

باضطراب محبت شناسیم که هنوز
نشان نکرده ام از شرم عشق سلمی را

مباش منکر عشقم چنانکه سینه کرم
بمهر داغ محبت رسانده تقوی را

ز بسکه روز بروز از غم تو افزونست
ز زور کار ربا مرو ز منحرم دی را

ز بیا عدتش بعصا چو پای کم دارد
ره گذر نکند آستین موسی را

بعهد خوی بستم عاشق تو میترسم
بلطف نام بر آید سپهر اعلی را

خمیر مایه غنج و دلال چشم تو باخت
ز مانه عشق شیرین و ناز لیلی را

هزار لطف نمایان امید از تو محوا بست
بوعده نکهی صلح کرد دعوی را

دلی که رابطه او نخوردن تو تمنیست
بدل بلحب جگر کرد من و سلوی را

بپای وصل چه ریزم که داده ام بصبا
ثمر دکانی پیغام دین و دنی را

بوصف میان موی تو آنچنان داخت
که بر زبان همه موییست کلک مانی را

باختلاط دلم مس کی تعرار بی تافت
باضطراب تسلی دهم تسلی را

مسیح معجزه رایی که بوسه افشان کرد / لب تو مقدم شاه فلک معالی را

تبسم گل بستان و دمی عباس
که نازش است بخلقش ملک تعالی را

کهن قبای وجودت ندیده بود سپهر / که متهم بنجا داشت معنی یحیی را

نه مسیح ولیکن لبت چو روح الله / درآورد و بتن اندر حیات موتی را

بمکتب تو یکی کودکیست عقل نخست / که کرده پاک ز روان ابجد الفی را

ادات نفی ز جود تو پس که شد منسوب / بمعنی نعم آمد ز بر زبان لا را

بعهد روی تو منت مسیحای فلک / نجوم کفر ببستند خاک عزی را

قوی نخست دل از زر کار زبان [illegible] / بمهر جود تو عالم برات اجری را

خدای جل جلاله نهفته در ازل / بخشم و لطف تو اسباب جوهر نشر [illegible]

در آن زمین که کند روح پر صفای تو / منتشر اکند شش ورکار مجره [illegible]

عطای شامل او چون بواهب ارزاق / رسیده غث و سمین و نحیف و فربی را

بدور عدل تو از بیم اشتباه کف / باب تیغ بشویند رنگ خنجر را

بیاد خلق تو آن روح روح را ارزاق / توان چو آب بقا خورد سم افعی را

زهی شکوه که دامن کشید سجده عجز / بخاک پای تو بالطبع طاق کسری را

بسهو تا نشود پایمال زو مجرم — سخاش روز بیان ساخت زرای را

اگر عتاب تو بر کاینات سکر کرد — ز هم جدا فکند صورت و هیولی را

گهی که وصف سنای تو بر زبان آرم — کمند ربط شود پاره لفظ و معنی را

وجود ممتنع ار بایدت نماند طرف — مماس روح و بدن جسم مالی را

سخن شناسا ان پاچرم مدحت تو — که تازه دارم نام جریر و اعشی را

اگر بنسبت سخن گوش افتخار زند — همین مناسب لفظی بس است شعری را

…لطاف مدح تو چون بسته خیال نهم — بزیر پای در آرم عقول اعلی را

…را قبول تو باید نه امتیاز حسود — یکیست پایه و خورشید چشم اعمی را

صبا که پیا خته او بیت جار و گل دامن — که سرو غاشیه دار است ظل طوبی را

…ن بطور بدم اعتقاد جازم من — شفیع طعم بود بس خواص کسی را

…ه تا سخن شاعران سحر طراز — زنند شانه اندیشه زلف لیلی را

صداق بکر سخن نقد التفاتم ده
که جفت مدح تو سازم عروس انشی را

خطاب کرد من مشفقی گوی سر و — که از جهان بعقل نغز باش نغور

ب عالم تجرید کم توان کردن | فضای حظیرهٔ احیا مرا بجانهٔ مور
ازلهو و لعب هر زمان عمر را مد | که نیست حاملهٔ تاک بو حضور
خیان عشرت بکاه سو که نسابی | درآید از در کوشت چو نغمهٔ طنبو
بو مرک جلوه که از نارک سران نازی | چه ترک دیهیم و چه تاج شاهی و
لیست در نظر سنک منجنیق فنا | سفال خانهٔ درویش و جلوهٔ فغفو
برهنه باش و بقطیع دل ببند که صبح | بود بخوش دمی زبرهنکی مشهور
بیاز با همه پوشش میان جوی بجنا | کند زکنند نعل عالمی یکدم کو
چو افتاب لباس مجرّدان باشی | اگر چو شعله شوی زلباس صعود دور
جل چو جاه ستاند چو در رسید اجلش | شود بقهر الهی چو دیگران مقهور
صبا که کرد دمی رفت هم شود در رهٔ | زراه هستی چون کل خس نفخهٔ صو
مکن کور غریبان ورکار درد ست | خدای داند کاخر کجاش باشد کو
وای جهان افلاک ستم رو بو ششت | امید رو در تریاق و مهر رنجور
ریب شهر وجود و محی مولد تست غدمست | بهر زیادتش اگر بنفسه شدی مهجور
باشد ار شبل نقص دیده بصرت | همیشه در نظرت و چه جوی د منظور
ر افتاب حقیقت ندیده چه عجب | فروغ ماه کجا بیند دان شب بکور

فراز جودی

فراز جودی خان رای تا بنسی | کما بحوا اتش موسی هوا سایه
دم زمانه صهبای جام او واجب | همان کند که بخون قدح لب مخمور
فلک زجوش کپان تا پسار دا فشرده | نعیم خلد شش در کام تلخ اید شور
خوش آمدیت بدندان آسمان ور | کباب سوخته تا کجا و پیت
هزار عقده بسر رشته طلب زدت | هر آن گره که بنفت ربی از دل
انجمند سقف سپهر جسیده | هجوم کرده بیک طبله شهد زنبور
تحسیر نیر جهان زشت خوئی تا از او | بهر صنعت که پیری خانش مخمور
لباس کدورت درین جهان ور | که در تو پوشند تحسی الطعام
ولت چو خاک خراشند و دامن افشانند | پس انکه از تو یکی رطل کنند
ز معده باز ستانند به پنجه آسیاب | زنان شعله اگر پر کنی شکم
واین سپهرای سنبج چه مکنی باد | بهل که صد به سبیل فنا کند معمو
مومیا سی اگر مرهم شکسته نه | پیری ندشکی بسار چون ساطو
باغ مختلف از نیردی طمع حکمت | مکن مکن که مفلوج حیدی کافو
نعیم دهر شیرینت زیان دارد | بلی ز طعم عسل گو ل میخورد مهر
بجز انکه که سریع الحساب خواند خوت | تحمل ز نکه کرم ورکه که ز بو

پریست کز جفای سپهر ستیزه | نیسان بکل گرفته در خانهٔ وفا
دوران نگر که آنکه در دوستی زند | گر گوشتش که کیست بگوید که آشنا
خواهی در خلاص کشاده روی خویش | قفل اول باب بسر پنجهٔ رضا
یارب شبانه فلک طرح همدمی | تا پیا زدست ملازم درگاه کبریا
اهل مروکه بهر کام کنده اند | جاهی نگذاریست وگر هست زینها
بیت خوفناک و درو دردمند و | بحریست سهمناک و در و لجه ناخدا
وجهت از غذی معانی شکم شوند | آخور تهی بماند اگر جسم بی‌نوا
رخوان خشم سیری اگر بدهند | پی لقمه مدام درافتی بابتلا
خوانی ز جهل مبدا فیاض را بخیل | یکدم اگر بماند جوع تو ناشتا
پی لقب تمس سهراب نفس کش | در منعجوان دو بو خودی کمی غزا
صد جلد مغفرت مناس کمی کند | ان سجده که از سر وجد بیست پی ریا
با خود مبر غرور عبادت که این متاع | در چارسوی حشر کسادیست و ناروا
تا آب روی معرفت ار بحی خویش | مغرور خواب خویش بهنجار از هوا
تن را اگر ز نقل طمعی سبک کنی | مانند موج بر سر بحر افکنی زد

گر صد ز قیصری که یکجا با یستی — در محکمهٔ جزا که محاکم بود خدا
خوش عالمیست ملک تجرد که منزلند — ارباب فقر طعن گدای ساد غنا
کاین تهی مطبخ ترک نیاز بر — کانجا بکاسه لیسی حاجت رود روا
زان متبر که دو کنند دست رهگذران — هم خود باختسار کزین کنج برا
تمدار گر تو مرگ برشتی طلب کند — بر تاب کن امانت هستی بز فنا
کی سکنند نام تو غازی راه حق — بر روی نفس تا نکشی خنجر غزا
عصای تو که راهبران مجاصی اند — فردا نشوند از پی الزام تو گوا
دل را بنور حکمت اشراقیان برد — گر سینه تو صبح نمود عدخر صفا

یکشام بر فروز چراغی بگنج فکر — کاموزد آفتاب ز تو تحفهٔ ضیا

خشم طمع مدور که افزون نمیشود — آن آجری که محو زبی از خوانچه قضا
کم کن متاع خانه که آسوده دل زی — مفرش بخیه بر گل و گلزار چون صبا
این بخت اگر سامعی معقول خود شوی — گیری بهشت مغفرت از دوست چون بها
آن مردمیست که پیش نظر بود — هستی و نیستی جهانش علی السوا
بر چشم احولت بکند سود اکتحال — کی اعوجاج دیده شود به ز توتیا

چون دانه در دهان زمینی و آسمان هر لحظه صدمه خوری از بادبان

خالی نمیشود نفسی ان شد بلند بانگ سپید مهره این کهنه آسیا

هر کس که چون سپهر لب از نان بدوخت دادش خطر غنا که من الفقر قد نجا

بقراط روزگار غم خستگانست دردی که هست بود ز صبوری کنش دوا

شورابه اهل نکند دفع تشنگی از ابلهیست این که بمطبوخ دهی سنا

غم میخوری که هست ترا سیم و زر بکف تا همچو دیگران کنیش پیش از ربا

سودای ده چهار دهت چون بسر دود بر تن دری لباس چو اصحاب ما نیا

ای آنکه جا نکرد زری در تو تیر عقل این هست کیمیا که کنی خاک را طلا

رو خاک بی‌نیاز بی از شاهراه فقر در چشم فاقه زیر که این است کیمیا

بحر امل عریض و بازوی ضعیف مشکل که طی کنیش به پا مردی شنا

شور کیا چه نوشی زخوانچه سپهر نان پاره چه دزدی از کاسه گدا

یکجاش منعقد نشدی نطفه وجود ماندی زمین عقیمه و افلاک پارسا

صلب و رحم شود مرا این هر دو گر عقیم گر القمه فیاد بتو باری عقیم زا

هستی مطلقست اگر رایت بنگری هم مایه وجود تست و هم علت بقا

آنجا که سجده آرم آنجا که بنگری مشهود وجه اوست بهرجا ان اینما

با تا پسرم بمرده لا تقنطوا بیست حسیم — وانگه به رغم معتزلی تشنهٔ بقا

کردم به تیغ نفی یکی قتل عام غیر — سر داده ام بخانهٔ احوال لال عزا

تکبیر بر جنازهٔ کافر حلال نیست — آتش ز دم بسنت هندو بنا علا

از دستبرد عشق امان یافت کوی عیش — او بخشیم تا به سر کثرت بدار لا

انجا که کوس وحدت شخصی زند وجود — بر برده صماخ گریبان در صدا

من حرف ماسوا نشنوم از تو گاه گاه — اما نیافتم که کدا است ماسوا

از بیر کله سرت آگه نشود ضمیر — گر یا غزی کشتی رحم فضل مرتضی

ای کاملی که کاه امامت ز آسمان
ارواح صف کشیده ما و کردی ابتدا

ای عالمی که علم تو بیش بود ز تش — چون طفل بی سواد الف بی کند هجا

احمد بود مدینهٔ علم و علی درش — از راه در کشور فضل نبی درآ

کج نهد چون سپه قدرم یکی گوشهٔ کلاه — بشکند رنگ به رخسار کله گوشهٔ ماه

همچو تاک و حریصی که بکار آید زرد — بر در خاطر من صبح زند حلقه نگاه

دم گرمیست مرا کز پی خدمتکاری — بر سر پا می‌دارد نفس آتشگاه

میتوان برد مرا اخگر از راه نفس   میتوان رفت مرا دوزخ از استبراه

میکنم گشت جهان در قدم اندیشه   میروم سوی فلک دست بدامان نگاه

تا مرا شبنه زاید رحم مادر فصل   صلت آبای هنر عزل شد از فوت پناه

سیل مژگان ز پی قهقه کرد و نگذشت   تازه شد باز حدیث طمع اهل پناه

نوبت همت و راحت بشمار جهان ورد   سختی آمده از این دو کنون در افواه

جود را تنگ برص بود ز مردم بگریخت   عافیت کور روش بود در افتاده بچاه

یا رب ما بدر کس ندر انوی داد   ورنه بسیار شبی داشت فلک چشم براه

دعوی صاف دلی کرد ضمیر سخنم   صبح بر جاست که خورشید بر مت گواه

تا گزندی بغمش از بد دوران نرسد   نشره او بخته ام بر سپر در دخانگاه

بخت هنر ور شد و انس تمام ز سپهر   گر کند تنگ سپر موکم زنجیر ال شاه

مشرب آب ز لال سخنم کوثر دل   دایه عیسی نطقم نفس روح فزا

نقد ریگ ندید است کسی در چرخ   نقش مینائی من پهلوی تمثال جیاه

پشت من میشکند چرخ که چون لف کنم   بر کوعش قد خم گشته بناچار دو تا

گاه گویم که ز انده پسفر بگریزم   بو که از پیر مرا کار بر اید دلخواه

نکر این بخت و هنر را بگذارم   ور برم همره خود شاه جهان صفهان

سیل اشکم زده با بحر در هم چشمی | دود آهم زده با چرخ برابر خرگاه

چون آید از حمایت مژگان بدر نگاه | نظاره دشمنی تو و من بیجگر نگاه

راضی مگر زگلشن نظارهٔ تو نیست | کاتش بجیب میرسد و گل بسر نگاه

با آنکه عمرهاست کز آن لب جدا شده است | شکر بطرح میدهد از بال و پر نگاه

از غیرتم نسیم نمیرد بسوی او | پنهان شدم چو لذت دیدار در نگاه

آنجا که جلوهٔ تو تماشا طلب شود | روید ز خاک دیده و از بام و در نگاه

وانجا که جام عشق بگردش درآوری | افتد ز بیخودی بسر یکدگر نگاه

هرگز نگه ز کنج دهان تو برنگشت
مانند شکسته ای چو مگس در شکر نگاه

جوش نظاره بود و هوس را به بزم تو
گردم فدای شحنه خون جگر نگاه

پرخون نکند جگرم گر حجاب عشق
وز غم تهی نمیکند دل مگر نگاه

برخوان وصل تو تهی شرم باب منت
دمنت بچشم شوق فروشد نظر نگاه

بر زبان ها روم دشنه می نهند
باشد شمرده کام از این نگذرد نگاه

چشمک زند بدیده شوقم که بس مکن
هرچند میروم که کنم مختصر نگاه

من نخل در و بر باغ محبتم
چشم نیاز برگ منیت و ثمر نگاه

از تنگی مجال چشم گشودن نمیدهند
در خون دیده رفته فرو تا کمر نگاه

یکدم اگر عنان نگه بازپس کشم
آرد برون از بن هر موی سر نگاه

میبایدم بهر طرفی صد نگاه کرد
تا در میان روی تو افتد مگر نگاه

ممنون ناتوانی عشقم که دهدم
آیم بر تو دست بدامان هر نگاه

کردم نثار او دو جهان را ولی نکرد
از غایت غرور بمن مختصر نگاه

بسوی نگه بمن نکنی آری نمیکند
در عهد خود شاه کسی کج کند نگاه

ناموس دار ملک که از چشم التفات
در عهد او پدر نکند بر پسر نگاه

ال حافظ

حافظ زمانه که از حساب و ... بر بیان سوی مهش کند گر که بر نگاه
از شمع نخل آتش موسی علم کشد ... گر رای روشن تو کند بر شجر نگاه
اخلاص من حصار تو از کید دشمنست ... دارم ترا با ساک نیاز سحر نگاه
کوکب تو از افق جان طلوع کرد ... گردون خرام کرد بشیش و قمر نگاه
مهر عارض تو بخورشید سکرم ... در جیب لعل کس نکند بر حجر نگاه
ز دیده بر بستان تو افتد نخاصیت ... از لذت نظاره بود بیخبر نگاه
پشتم جهان ز رتبه جاه تو غافلست ... مانند تیغ رخنه کند بر سپر نگاه
تیغ نگه نهفت تو گر رقیبان زند ... بر جوشن سپهر شود کارگر نگاه

با وعده احسان نکر ایست کرم را ... فرصت نداد دشت عیاش نعم را
صد میل زاری و نعم مشرو و یخشش ... در راه سخا دست و دل جیب قدم
همسایه بخلست سر کیسه کشودن ... با کیسه کان بخشش محتاج درم را
آنجا که سر افکند کی طمع سوالست ... احسان خلد خوی خجالت کرم را
بو سپند ز کرم مردم سخا شیفته را دست ... گز حلق نهان جلوه کری داد نعم را
آنکس که نبخشید بیرد با دل جود گفت ... بدنام مکن گوهر اصحاب همم را

نسیان کل آلوده در خانه ہمت / تا بسیل برافتاد کریمان عجم را

بارشته جان بافته بافنده تقدیر / روز ازل آشفتگی طره غم را

اینجا که یکی هست کمان دل جمعم / تا حال چه پیانست حریفان عدم را

ای که کنم دارا مال ارتیم دهر
درگاه خداوند عرب شاه عجم را

تاج سپرا بلاغ که بر جبهه نوشته / خاک قدمش مالکه شوکت جم را

موضوع قضایای ستایش که بحرم / محمول بر او کردش از ابد کم را

آن جامع اطوار که امکان و جوبش / آمیخته با خاک حدوث آب قدم را

آب چمن قدس که مقبولی دلها / از گلشن او چیده گل چین شمیم را

در ملک غنا بی‌نحاصیت تغیر / کم کرد نهاد عرضی خائیه کم را

در عالم اشفاق تو رنگ اثر اخلاص / بندد بدل خویش تب تیر اجم را

مشاطه انصاف تو امو جب یصنعم / تا شانه به پسر پنجه زند موی غنم را

خونگرمی خلق تو نهد نعل بر آتش / در عشق اخص پسر کشتی خوی اعم را

بازاستی طبع تو بر صفحه تصویر / پیچ خم بد خانه بر زلف رقم را

کوچکدلی خلق تو رخوانچه احسان / ہمکاسه اجلال کند فقر خدم را

حون زرقش

خون ریخت تیغش از دست سخای تو بحر و کان / پیوسته رعافیست از آن تیغ کرم را

اطفا نپذیرفت ز رشکت تب معدن / بر جاست هنوز آبله بر چهره درم را

در محکمهٔ عدل تو از بیم مظلوم / زانو زده بینند گریبان ستم را

از نام تو حرفی دو سه شبهت بگردون / بر پای از آن سر زند قامت خم را

پیرکاری اگر تیغه رسا داد طبیعت / گل از صبی کرد خزان از رحم را

بر مرده بود دست که رگ در رشته بد خوا / بالنسبه بود تازگی اوداج نعم را

تا خصم ترا مصرف ادبار بدانست / امکان بسرشته است گل بخت دژم را

تیر تو ز آتش بس که کند کاوش الماس / جان صرفه تبدل دهد تیغ دو دم را

تا حامل شبهت نشود کاست اعضا / نقاش قدر بست تقر نطفه عدم را

اندیشه اشاره بسوی نعت تو فرمود / چون خوش است ثنا ماصدقی شغل اهم را

ننگی است که قرآن وجود تو نویسد / قط زد چو نویسنده تقدیر قلم را

وین نقش که بنیاد مشقت که گرد است / از نقطهٔ تا آخر جلمل شان رقم را

در کوه حرج چون در نعت تو بنگرد / از طارق دل انداخت عدو چند صنم را

صد خنده به تیر باقی مدکر بنشاید / در حاشیهٔ ترتیب لفظ تو ستم

در سحر که جهل با غوای تنا می / نشر که چه صنف ارای تو دخل و حشم

در سجده یزدان فکند رایت عرش — هر جا که غزای تو برافراخت علم را
از فتح تو چون کفر در افتد بأسیری — جاروب شود زلف صنم راه حرم را
چون دوده فروشان همه جا لشکر اسلام — با بتکده از بد بیار از صنم را
شاها منم آن ملک معنی که ستم دم — هنگام ادب در ره نعت تو قدم را
کو رانده در کاه حیا عرفی مدمست — گر مجمع احیام مد انسته اعم را
پیر مست می بی ادبی شد شسی و گفت — آن لحظه که برهان هنر کرد قسم را
انصاف بده ابوالفرح و انوری امروز — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله از اعجاز نفس جان دهشان باز — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
شد مصدر این کفر و حجاب رخ خود گرد — با آنهمه لا تفعلی ستر عدم را
در باب کل معنی او گر متنبه — افسر و کش خشک کند رشته قلم را
گو بو الفرح و انوری و عرفی و انصاف — تا باز نمایم همه رتبه هم را
بحث جدل انکار طراز بیت سعانی — انصاف کند معتقد خویش امم را
میزان هنر جانب یک کفه نگیرد — نسبت متساویست باطراف حکم را
با کفه خامی که اگر تف دوزخ — مرقوم کنی بهر دلفس بند دو دم را
نفی عرب و سلب عجم میکند از وی — این شیوه صلاحیت عرب و عجم را

بیچاره

سی پاره شدند و ق حقه که معظم — می برد پسر خرمن دهقان گلخار نفت
آن شیخ چراغی که بهم جد تو شعشعت — می برد و شب جمعه بدوران گلخار نفت
آن یار مهم پیار که از جا پیم سقف — شد نصب بفراشی سیدان گلخار
پیراهن شمس کی زمین بندر بی بود — صد جاک ها و دست و گریبان گلخار
آن ریش حبر باف که در بعجه نخاس — صد لخت برای در و دیوان گلخار

طومار زشتان از گرد و پرزه برون آر
یک یک کن و در قالب حومه بنهد آ

ای صدر نشین گشته در ایوان دوئی — از تست پدر آمده باشان دوئی
ای لوله خر ک قحر مکن از جبل رنگین — معلوم چه ارزد و پیسه پالان دوئی
و از شیشک نه بندی چه پینه و رزه — انباشته کیسه و انبان دوئی
بیا مان نه کی تو انبهاست دگر بیح — زنهار که مینهار بسا مان دوئی
بالکه پیش حوش آینده فتاد است — بر تخته رخسار تو افشان دوئی
با این همه چه از طرف تست که پی — گیرد ز تو پیراهن و تنبان دوئی
غیرت زده پدر سر ایت همه گیسرا — اراکه کند پاس تو دربان دوئی
دندان تحق مکند از تو که پستی — شیرین بمذاق لب و دندان دوئی

دستار تو در گردن عجز است کلافه ‌‌ · از بس که بشوئی ست و گریبان دو توئی

از غایت امساک بری ورزه روزه ‌‌ · گر گوشه نبود سپهر خوان دو توئی

از گوشه آتش جلیمیت غذایت ‌‌ · پرورده وجودت ملیبان دو توئی

هر گوشه دستار تو جای تم خاتون ‌‌ · گلدسته عارست زبستان دو توئی

ای مخترع گوشته خاصه و خرجی
خرجی ز تو و خاصه ز یاران و خرجی

خاتون که شد گربه پشمک را بسر تو ‌‌ · اشکال عجب جلوه کند در نظر تو

صد دیو و پری در پس هر پنجره دارد ‌‌ · آن خانه که مانند بیت بار زند در تو

تا چند توان خورد گنگ از سر خر خوش ‌‌ · بی مصلحتی نیست مگر زین سفر تو

گر لاف زنی پیش منی امروز محقق ‌‌ · محمود مذاقیست مغزر بدر تو

فارغ نبود یکدم از آغوش حریفان ‌‌ · آن دیست که بی غم نکند یاد سر تو

همسایه ز بانگ دل تیغش بمرد ‌‌ · نشنیده چه سیان مکندش گوش کر تو

سیلی خورد از گوبک رهداری خاتون ‌‌ · هر لطفه افسرده که جست از کمر تو

از تو بدری هیچ ندید است بهار ‌‌ · در دامن حرمت ننشیند پسر تو

تخم غرا زین دو بکده بر تبسم که برا قبله — از بس که شود مغز پر پستش ماحضر تو

هر کام دچار تو شود تیغ بدستی — از وعدهٔ خاتون بسر ربکذر تو

خنجر بکفی نیمشبی بر سر بالین — تا چند بو آن دیدبان زم جگر تو

خشتیست که در زیر لحاف حشری

یاران همه از ماست نترسی دگری مست

بر لب چو نهد خواجه شراب عنبی را — چون پسته گزد کوهتای دوستی را

دندان تو چون بر لب خاتون نشود بند — از بوس که دارد گزک کنج لبی را

[illegible] تو بصورت دیوار زد خلق — در خانه مده راه غلام کنبی را

[illegible] درو زیر زمین تنگ زری — از بهر نهان کردن یاران طلبی را

[illegible] دم آب خورد شاخ دو توئی — سیراب نگهدار دم نکوحسبی را

[illegible] ن بر لب غمازی هجوم — مشهور مکن واقعهٔ نیم شبی را

از روی [illegible] کرده کله دار دیو مانن — وقف تو کله زنگلهٔ زن حلبی را

در ظاهر ره باهم در باطن کرکی — آمیخته با هم صد بو العجبی را

چون در نکرت های نکارین بکند دست — از دست مده حلقهٔ نان عذلی را

خ [illegible] ز [illegible] ام که یکبار به ستی — بر پشت زنها بس خط و خال عربی را

غیر از ثمر تلخ جوانمرگی و فیضی
باری نبود خارش پی ادبی را

این شعر تر و تازه که در دیت خیابیست
کشد مسنوخ نادره بحبوب جلبی را

این تازه برص برپسر و روی تو مبارک
این نعمه خومین بگلوی تو مبارک

اجداد توان قوم که از خطه کرمان
نکبت زده کردند گذر سوی صفاهان

با ماده خری و دو سه کرگین بیک بز
چون قافله نکبتی خانه بدوشان

زین گرده نزار خر غربال شکسته
خورجین شبک آنده اخته از پاچه تنبان

در شهر بایین که چون وی نهادند
آوازه در افتاد بصد در ز صد جملان

چون یا خبر از مقدمشان گشت جلاغی
با خیل و حشر رفت بدلداری ایشان

بیچاره دلش خون شد و بگریست برازی
چون دید که بی پستند عزیزان همه عریان

رختا ز خر خود بست بر آن قوم از آن شد
عمامه با قبا بدل جامه پالان

خوانی دو سه آراست که آرایش آن بود
یک کله گاو و دو سه دست خران

اسباب فرستاد به آن قوم و اقامت
شد مایه جمعیت آن قوم پریشان

بر خوان جلاغی چو شکم سیر نمودند
افتاد و بسرشان هوس منصب دیوان

عمو بی تو شد ناظر دلالی تا به
خالوی تو شد مشرف کناسی میدان

بابای تو جاروکش میت لطف شد — اجداد تو گشتند بتدریج بزرگان
این نقش نکمین کرد که مستوجب شمشیر — وان گنبد خود ساخت که زن بسرگان
رفتند به پشت هم و زاد ندیه چار — زان قربتی از نسل شما گشت و ران

زان قوم فرومایه تو بسیار رشیدی
با شومی مروان و پلیدی یزیدی

با آتش من مشت خسی کینه گذاشت — غافل که بلاکش کف نم تر است
با خنجر الماس همان به که نکاود — آن سینه که سرتاسرش از کینه فگار است
ای شیشهٔ بی ظرف سر خویش نگهدار — کین سنگ بلا آفت صد خانه نگار است
از حملهٔ حیرانه خاشاک چه باکش — آن شعله که فولاد برش یک خار است
خواهم کسی از ذره تا حشر رسید — گر مهر جهانتاب بحشمت چه غبار است
آن شیر که نهد پیر بر کین لوندان — فرد است که از آتش دوش و بر و دار است
تا چند کج اندود گنبد گوهر چند را — کین پای و بی مایه تعمیر مرار است
چون لحن عمرو سی بود شیون مادم — کی بانگ زغن صد یک دستان هزار است
بار ستم دستان و رخش پیلان — هرچند که تو رستم بر بار سوار است
در هجو تو بر هجو ستم کردم و دانم — کین مایهٔ تعظیم تو تا روز شمار است

تنها نه همین روی سفیدی تو وا ماند — کین خال سپید زمت رخسار رسا است
خود بر دم این تیغ مگر حلق تو مالی — ما را خود از آلودگی خون تو عار است

با حیلهٔ مکس شیر شکاران ستیزند
گرد از جهان خوک سگ و گربه بریزند

بر لحیهٔ ای خفک آبستن و ای خوکک ناپاک — میش بچه انداخته و گربه بزاده
ای ماچه سگ ای عقعقه نغایده تا خند — گرمشت فلانی کل بالات گشاده
صد عرق میان ماچه سگ شکنه — در چارسوی گنده به زانکانه نهاده
سهمت اگرت از ره کون نحچه سلیطه — در گش نکشان زاده و در جب نهاده
بابای تو را جده تو روزن تناکج — با نفط قبلت به پس نحچره زاده
آلغر تو چه کای زنک گنده علا را — صد همچو تو از ماچه شلوار فتاده
هر عضو تو دارد پدر گوشه حواری — نام تو فلان ابن فلانی که نهاده
گفتم که برو گرد در گینه منکنر — ما برق سواریم و تو خاشاک بباده
متبان مبر مای فکند زنخ به سود — ما برق سواریم و تو خاشاک نهاده
میخواستم از کون تو گوناه کنم دست — زین مش مخلط نخم صفحه ساده
زود خر کیت جستمک تحریک که گوناس — این هیچ در وی کاو زنه بنده زاده

طانغون

طاعون و وبائی تو در آن کوچه فکندی ‏ ‏ ‏ این بو ز تو در خانه همسایه فتاده

بودار ملاقات تو اند اهل محله
گر دوشت تو این کرک در افتاد و کله

ای گنده تر از فعل بد تو سخن تو ‏ ‏ ‏ پرورده در آغوش عفونت دهن تو

از روی تو در حیضه فتد تا قیامت ‏ ‏ ‏ هر مو که بدان بسته دمد از ذقن تو

خلقی ز تو هر روز شود نقل مجالس ‏ ‏ ‏ هر لحظه گلی میشکفد از چمن تو

پشت کسی ار کند ز دهانت نشنیدند ‏ ‏ ‏ وندان تو را گره و داغ دهن تو

خواهد ز سرت داد جهندر بستاند ‏ ‏ ‏ این شپش پر هجوم که بود پیرشکن تو

آنان که ز ریخ خویش نهند مبدل ‏ ‏ ‏ جمعند به بیت اللطف انجمن تو

هر چند که گشتی تو چراغ حرم خویش ‏ ‏ ‏ افتاده بدست تو همان ساق زن تو

با تو زد و هیچ کس از ننگ برآید ‏ ‏ ‏ غیر از کری آن دوش بدوش کهن تو

خواهد که برا کیه باطل بگذارد ‏ ‏ ‏ جانیست که بود جلس همت الخرق تو

ولیکن اگر از همه دست گشته عجب نیست ‏ ‏ ‏ بیچاره اسیر است بزندان تن تو

تا زنده‌ای این هجو جگرسوز نخواند ‏ ‏ ‏ بر روی تو هر مو که دمد از ذقن تو

وانروز که هستی شود از ننگ تو آزاد ‏ ‏ ‏ در گور بود قبت پاض کفن تو

حاصل که خلاصی تو از این دو نداری
زین سوز امید نفسی سرد نداری

آن شام که جغد تو سر از بیضه بدر کرد
از کوچهٔ تو طایر اقبال سفر کرد

طفلان بسر آمده و تو طبع مهمان
بالخاصه کون اشتر گردون سر کرد

چون قابلهٔ شفقت از شاته حرشت
از کهنهٔ شب پیرهن حلّه ببر کرد

چون قابل تقویم و سطرلاب نبودی
در بوق منجم ست میلاد نظر کرد

بنوشت بحر منه که این پشت قبله است
اقوام ترا شهره ازین مژده خبر کرد

در ناف بریدن صله دادن جز نقان
این زه و آن گو یک از کیسه بدر کرد

خواهر گزری کرد و تکلف برادر
مادر و وطن کوفته تنها پسر بدر کرد

در روی کلای تو پدر دست تهی بود
مادر دو سه من معز خرا داد بدر کرد

آن سنگ بچه کز بهر تو کرد عقیقه
بابا کی و مد کو سر پشت تو اثر کرد

آن گاه چه سنگ کله گشت دایه خاصت
بابا زی غرقبان قلیه گرز کرد

چون یافت مهیا زی تو مادر مشفق
از شافه ترا تقویت پشت کمر کرد

اینها همه کردند جز نقان و زنگت
امروز نیازند پسر از خانه بدر کرد

الحق که چشم نبود چون تو جوانی
مهر زنقلی طاس پسر کنده دهانی